فخرالدین شادمان

کتاب بی نام

(کتاب بی نام)

بقلم : سید فخر الدین شادمان

چاپ اول

طهران

اردی بهشت ۱۳۰۷

مطبعهٔ سیروس

بنام خدا

آغاز

دوستی داشتم که در جوانی مرد . مرگ او مرا چنان اندوهگین ساخت که قلم ناتوان شرح آن را نمیتواند گاه هنگام فراغت می نشستم و روز هائی را که با آن دوست گرامی گذرانده بودم بیاد میاوردم . **چشم برهم میگذاشتم تا او را بهتر به بینم** . آری او را میدیدم و منظره ها ، چمنها ، کوهها و دره هائی که باهم تماشا کرده بودیم نگاه میکردم

در چند دقیقه زندگانی چندین ساله برابر چشمم مجسم میگشت . اما این خیالات چون امید های روزگار جوانی بی پایان نبود و هر شب بمنظرهٔ غم انگیز ختم میشد :

مهتاب شبی میدیدم و در آن میان درختی سر سبزمی یافتم که قسمتی از خاك را سایه افکنده و از روشنائی ماه بی بهره ساخته است .

اگرچه باد شاخهای درخت را حرکت میداد و پرتو قمر لحظه چند زیر درخت را روشن میکرد باز تاریکی با آن با آن گوشهٔ زمین بیشتر آشنائی داشت و نمیگذاشت ماه را در قلمرو ظلمت راهی باشد .

زیر درخت نعشی را بخاك می سپردند . . . .

باینجا که میرسیدم دیده میکشودم . اشك از چشمانم سرازیر میشد با چشم اشکبار چیزی می نوشتم . کم کم نوشتهای خود را بهم پیوند دادم تا کتابی شد . پایان این دیباچه آغاز آن کتاب است . آنرا کتاب بی نام خوانده ام . راستی چه عیب دارد که میان هزاران اسم فریبنده کتابی را بی نام بخوانند ؟

(دفتر جدائی) (داستان وفاداری) (کتاب عشق و محبت) (افسانه پروین) (سرگذشت فرشته زمین) همه اسمهائی است که اگر بر این کتاب گذاشته شود بیجا نیست اما نخواستم این کار کنم زیرا آنچه دل افسردهٔبیمایه چون من بنویسد شایستهٔ اسم نیست .

خواهند گفت : « **بینام خود نامی است** » اگر چنین گویند راست و درست گفته اند ولی چه میتوان کرد ؟ من از زبان خوانندگان این نام را برگزیده ام از آنکه دلباختگان شیفتهٔ این کتاب میخوانند و چون آنرا بی نام یابند از یکدیگر می پرسند آیا آن کتاب بی نام را خوانده اید پس اگر من خود این کتاب را « بی نام » هم نمی خواندم دیگران به آن چنین اسمی میدادند .

شاید هیچ یك از گفتهای مرا نپسندیده اید . حق با شماست زیرا دلیل های مرا بنیانی نبود ولی چکنم دوست داشتم کتاب خویش را اینگونه بنامم . دیگر دوست داشتن دلیل نمیخواهد . . .

ای گروه خوانندگان کتاب « بی نام » را بخوانید و

کتاب بی نام

بدرود

روز های خوشی و کامرانی بشتاب باد میرود . گوئی سعادت از بشر میگریزد اما شبهای تیره بختی را پایانی نیست هرقدر بدبخت گرفتار در انتظار صبح بنشیند نسیم صبحگاهی نمیوزد و مرغ سحر بانك برنمیدارد گویا غم و اندوه با انسان بیشتر آشنا است .

هنگام وداع نیز دقیقهای زندگانی تند میگذرد ولی در این باب چه میتوان گفت ؟ از طرفی چون فرصت دیدار دوستان و آشنایان هست باید آنرا از اوقات نیکوی عمر شمرد ازطرف دیگر همین ساعتها و دقیقه ها است که فرزند خاك را از وصال دور میسازد و بدست هجران می سپارد و سیلاب خون از دیدهٔ وداع کنندگان جاری میسازد . پس چگونه آنرا بخوبی توصیف توان کرد ؟ ..... **هرچه هست برای انسان گرانبها است و بهمین دلیل باسرعت برق فرار میکند .**

دختری است بیمار که او نیز میخواهد مادر و پدر و خویشاوندان و آشنایان خود را بدوری خویش مبتلا سازد . اطباء برای تغییر آب و هوا اقامت او را در شهر جائز ندانسته باو سفارش کرده اند که مدت زیادی در ییلاق بسر برد ولی او ودست نمیدارد خانوادهٔ خود را ترك گوید زیرا تنهائی او در

دهکدهٔ دور از شهر بر مرض وی خواهد افزود . مادر و پدرش هم نمیتوانند با او در ده زندگانی کنند چون وسیله معیشت آنها تنها در شهر میسر است و باندازهٔ هم که بتوانند خرج دوخانواده را بپردازند ثروت ندارند . دختر بمادر میگوید :

من بمرك رضا میدهم . درد را برخود هموار میکنم اما تاب دوری ندارم چگونه دور از برادر مهربانم زندگانی کنم ؟ آیا ممکن است درد من بی تو شفا یابد ؟ اگر نگاه مهرانگیز مادر سخنان جان پرور پدر و مهربانیهای برادر و خواهر بهبودی نیاورد از دواهای تلخ چه انتظار توان داشت ؟ ای مادر مهربان همه بدبختیها بما حمله آورده است گویا جز ما کسی را نمیشناسند این نیز یك بدبختی است اما اینجا کار دست ماست من میتوانم پایداری کنم و بابای خود بسوی هجران نروم و بادست خویش دامن ترا گرفته از شفقت و محبت تو شفا خواهم .

بیچاره مادر ! او نیز بفراق راضی نیست اما جان فرزند خویش را در بلا می بیند اینست که تن بقضا داده سفر او را تصویب کرده است اینجا شیرین زبانیهای دختر حال او را دیگرگون ساخت چنانکه از اشکباری خودداری نتوانست .

اشك نشان وفاست . گرانبها ترین هدیه دوستداران است . از ازل با بشر آشنا بوده است . دختر نیز گریست . سرشك اثر غریبی دارد . چشم در گریستن رقابت میکند . چون دیدهٔ را اشکبار دید خود نیز بگریه در می آید .

دقیقهٔ چند سخنی نرفت . در این میان کسی دست بر در زد مادر اجازه ورود داد . زنی پیر که از وضع رفتار و گفتاراو بزرگی و نجابت هویدابود درون اطاق آمده بربالین بیمارنشست .

دختر خواست برخیزد پیرزن دست برشانهٔ او گذاشته ویرا دوباره خواباند و از او پرسید :

« دیشب چگونه بودی ؟ » بیمار گفت : « اول شب درد مرا بیتاب کرد ولی نزدیك نیمشب کمی بهبودی یافتم چون یك شبانه روز نخوابیده بودم بخواب رفتم . با مرغ سحر بیدار شدم و با پرندگان بناله آمدم . روشنائی صبح همه را خاموش کرد اما من هنوز مینالم . » پیرزن روی را بمادر کرده گفت :

« مسافرت بیمار بکجا رسید ؟ » مادر جواب داد :

طبیب هر روز ما را بفرستادن او سفارش میکند اما میدانید پولی که لازم است نداریم باید فکری کرد چیزی را فروخته یا گرو گذاشت

پیرمرد کمتر گریه میکند گویا زندگانی این سرچشمهٔ محبت را روز بروز میکاهد ولی سخن مادر چنان در پیرزن اثر کرد که بی اختیار اشکش سرازیر شد کمی تأمل کرد آنگاه روی بمادر نموده گفت : درمان دردها نزد خداست . آه و ناله چه سودی دارد **بدبختی را گوش و چشم نیست** . سخن گرفتاران را نمیشود . و حال غم انگیز بدبختان را نمیبیند . دشمنی است که هر چه بیش التماسش کنند برسختی میافزاید اکنون باید با صبر و رضا منتظر قضا بود .

دلهای غمگین را پند و اندرز فایدهٔ نمی بخشد . مادر که بسیمای دختر خود مینگریست چون آن چشم های دلفریب را در گریه دید اختیارش از کف رها شد و باز رخسار خود را از آب دیده تر کرد .

خدمتکار در باز نمود و دوا آورد رنجور را در بستر نشاندند .

مادر کاسه دوا پیش برد بیمار گفت : ای مادر عزیز این درد که
من دارم درمان پذیر نیست پس این آزار چرا ؟ و از این گذشته
زندگانی سراسر غم را بپایان رساندن سعادت است . مادر گفت :
تو جوانی و در جوانی امید ها است . انسان تنها
برای خود زندگانی نمیکند کسانی هستند که وابسته باو میباشند
و او را دوست دارند . دنیا بیتو برای من چه ارزش دارد بمادر
خود رحم کن و اورا بیش از این مسوزان . این سخن بیمار
را جوانی کافي بود دوا را از دست مادر گرفت و نوشید و باز
سر بر بالین نهاد .

پیر نمیدانست چه کند . نگاههای مادر و دختر هردو او
را آشفته حال ساخته بود . چون بیمار بخفت پیر زن گفت :
عزیز من آسوده باش که خدا دانا و بیناست . کسی را در
بلا تنها نمیگذارد . طبیب رنجوران هم اوست اما هرچیز را
وسائلی است . اگر طبیب صلاح بیمار را در رفتن میداند کوتاهی
مکنید . مرا از ایام پیشین نقدینه ایست میخواستم در پایان عمر
آنرا در زیارت مشهد رضا خرج کنم اما کیست که جان بیماری
خریدن را برآن برتری ندهد ...... این نوید در لبهای مادر
لب خندی پدید آورد . پیر برخاست مادر او را تابیرون اطاق
همراهی کرد آنگاه باز آمده در بالین فرزند خویش نشست

کم کم هوا گرم شد وظهر نزدیك گشت غذای بیماررا آورده
اورا از خوب بیدار کردند . بیمار برخواستن نتوانست . مادر چند
قاشوب از شوربا در حلق او ریخت . بیمار دیگر بخواب نرفت مادرنیز
اورا تنها نگذاشته پهلوی او نشسته بود

غروب در رسید آفتاب از رنك خود کاست . یك روز

دیگر از عمر دنیا کم شد بیمار و بیمار دار را دل غمگینتر گشت .
تاریکی غم افزاست ازهستی ومرك نشانی است .
بیمار ناله برداشت گویا مرغها آنرا شنیدند که از جگر فریاد ها کشیدند
پاسی از شب گذشت شام رنجور مهیا شد ، بیمار ایندفعه برخاست
وکمی از آن خورد خدمتکار بقیه را برد . پدر که از
رنج روز فراغت یافته بود باطاق مریض آمد. او را ناتوان تر
یافت سخن نگفت و بر روی صندلی که در آن اطاق بود نشست ،
مادر شمهٔ ازحال دختر بر زبان راند. زنان که با مصیبتها آشنائی
دارند شاید بیش از مردان توانائی تحمل اندوه داشته باشند .
اگرچه در ظاهر مردها در بلاها شکیبا بنظر میرسند ولی اندوه
در ایشان اثر غریبی دارد .

مرد آشفته بود بشنیدن سخنان زن خویش آشفته تر شد .
کمی دربحر تفکر فرو رفت آنگاه زن خودرا دلداری داده
باطاق خویش رفت . شب ها مادر نزد دختر میخوابید . شب
تیره بختان دیر تمام میشود . عاقبت صبح نمایان گشت بیمار هم
بیدار شد . پدر پیش از بیرون رفتن نزد رنجور آمد کمی ماند
آنگاه پی کار خود رفت و باز مادر را در برابر بیمار تنها
گذاشت . روز ازمرض میکاهد روشنائی مریض را نیکو ترین
مسکت است دختر زبان گشود و چنین گفت : ای مادر مهربان
درد مرا میکشد و از غم رهائي میدهد آری دنیا جز غم و اندوه
چیزی ندارد .

مردماني هستند که هیچ گونه اندیشه ندارند شبها و روز
ها را بعیش میگذرانند اما در حقیقت آنها نیز هریك ببلائی
گرفتارند چیزی که هست خود را از قید رهائی داده مانندچهارپایان

عمر را باخر میرسانند . **کسی که باعطوفت است اگرخود او گرفتار نباشد بگرفتاری و تیره بختی دیگران غمگین میشود** اینست که در هرحال انسان نیك سرشت‌خرسند نخواهد بود . چون چنین است من بیش از این خود را آزار نخواهم داده و دوا نخواهم خورد . » مادر گفت :

« دیروز همین مطلب را بزبان آوردی . گفتم جوانی گاه امیدواری است در دنیا مصیبتهای بزرك هست اما چیز هائی هم یافت میشود که انسان از آنها لذت میبرد . دهقان زمین را شخم زده تخم میکاردشبها پاسبانی کرده روز هابارنج وزحمت‌بسرمیبرد اما **امید این یگانه مایهٔ زیست** خستگی او را تسکین میدهد وی کار خویش را پی میکند تا گیاه بلند شده دانه می بندد چون دهقان بخرمن می نگرد رنجها را فراموش کرده لذتی می برد . مادر ، بیچاره مادر بچه را در دامان خود پرورش میدهد شبهاپهلوی گهواره او نشسته نمیگذارد اشك بریزد . امید بزرك شدن طفل رنج او را کم میکند و تاروز بیدار نگاه میدارد . برای نشو ونمای فرزند خویش از هیچ چیز مضایقه نمی کند . از خوشیها و کامرانیها خود داری مینماید . چرا ؟ برای آنکه یك نگاه‌کودك خردسال مزد یك سال رنج و محنت است . زیرا یکبار مادر گفتن فرزند کافی است که تا مدتی مادر را فریفته و شیفته او سازد . آری در زندگانی دقیقهای خوشی نیز توان یافت فرقی که هست بیاد اش چندین سال زحمت شاید روزی راحت یابند . دهقان سالی رنج می برد تاروزی گنج آورد مادر همیشه در آزار است تا گاهی بنگاهی خرسند گردد . » دختر جوان بود سخنان مادر در او تاثیری بخشید . گل روی او را شکفت و

خندهٔ که در آن اسرار گوناگون مکنون بود برلبهای او پدید آورد . ظهر در رسید در این هنگام خدمتکار وارد اطاق شد و بمادر گفت کسی شما را میخواهد. مادر از فرزند خود جدائی نکرد و او را باطاق خواست زنی وارد گشت . خدمتکار پیر زنی است که روز گذشته بدیدن بیمار آمده بود . خدمتکار پس از آنکه جویای احوال رنجور شد کیسهٔ در جلوی مادر گذاشت و ازجانب پیر زن عذرها خواست و باز گشت . مادر او را دعای خیر کرد کیسه را به بیمار نشان داد و نیکوئیهای پیر زن را بوی باز گفت . بیمار گریستن آغاز نهاد و گفت : « عاقبت مرا از خود جدا خواهی کرد . گویا بیماری من شما را بی اندازه رنج میرساند که میخواهید باین راه مرا بفراق مبتلا سازید . » مادر خواست باسخنان نرم و دلنشین خود او را راضی کند اما دختر سرشك می بارید ناگاه در میان اشکباری بمادر گفت : « عزیزتر از جانم چیزی اندیشیده ام که اگر بآن رضا دهی من نیز بخواستهٔ تو تن میدهم . »

مادر گفت باز گوی . رنجور گفت : « خدا ما را تنها نگذاشت و از خزانهٔ غیب خود وسیلتی ساخت . برای رفتن من مجبور بودید چیزی را بفروشید یا گرو بگذارید اکنون که آن پیرزن مردی کرد و خدا و ما را باین بخشش خشنود ساخت خوب است تو ای یگانه امید بهبودی نیز با من همراهی کنی و دختر ی بیمار را در دهکدهٔ دور از آبادانی تنها مگذاری . این سفر بطول می انجامد و شاید سفر آخرین من باشد اینست که تنهائی بر من بسی دشوار است . » مادر جواب داد: « شب از پدرت میپرسیم هر گاه او نیز رضا دهد چنین کنیم . » بیمار در انتظار

شب سر را بر بالین گذاشته بخواب رفت .

تاریکی در رسید. شب با هزاران هزار ستاره از راه آمد پدر از کار روزانه برگشت و یکسر ببالین بیمار رفت . دردمند سر برداشت تا بنشیند پدر او را دوباره در بستر خوا باند و از حال او باز پرسید دختر چیزی نگفت . مادر شمهٔ از احوال او بر زبان راند و در باب سفر خویش نیز با او چیزی گفت . پدر در جواب مادر افسرده دل اظهار داشت : اگر تو بروی خانه را که پاسبانی میکند و کودکان خرد سالرا که پرستاری می نماید؟ هنوز پدر سخن میگفت که دختر چشم خود را بطرف او متوجه ساخت و اورا نگاهی کرد .

چشم را در رخسار اهمیت بسیار است : نگاه ترجمان افکار واحساسات میباشد نگاهی مهرانگیخته دل میفریبد نگاهی از رشك بحسود متوجه میگردد . نگاهی هم باشد که هنگام درخواست بیش از هزاران زبان کار میکند . نگاه بیمار ازاین نوع بود . پدر سخن خود برید و پس از کمی تامل بمادر گفت : بسیار خوب من بر زحمت خویش میافزایم تا دختر ناتوانم را راحتی باشد تو نیز میتواني با او بروی

درشهر ماندن بیمار بر درد او میافزود . مادر که رفتنی بود اسباب سفر را مهیا ساخت . روز شنبهٔ ۱۷ تیر ماه ......۱۲۹ بیمار و بیمار دار باید شهر را ترك گویند .

اندوه سراسر خانه را فرا گرفت . کودکان خردسال که میدانستند مادر آنها را ترك میگوید ببهانهٔ گریه میکردند . مادر آنها را خاموش میساخت اما خود نیز میگریست ، بیمار مادر را گفت ، خوب است دو روزی که در طهران هستیم همه بچه‌ها

در این اطاق گرد آیند. شاید این سفر آخرین من باشد. پس تا مجالی هست از دیدار آنها بهره‌مند گردیم » مادر بچه‌های خود را باطاق خواند و برای آنکه ایشان صدائی نکنند که بیمار راآزار رساند برای آنها قصها میگفت.

از قضای آسمان برادر بزرگ بیمار صبح جمعه ۱٦ تیرماه از سفر باز گشت. ورود او شادی نیاورد زیرا مسافرت بیمار و اندوهگینی مادر خوشی را ازخانه برده بود. برادر ببالین خواهر رفت و اورا باچشم محبت مینگریست . . .

مگر کجا میرفتند؟ آیا عازم سفری دور بودند؟ نه‌چنین بود. مقصد ایشان ازطهران مسافت بسیار نداشت و شاید نتوان آنرا سفر نامید اما میدانند که انسان هنگام غمگینی حساب سال و ماه را فراموش میکند وتصور دوری ونزدیکی را نمیتواند. وقتی محبوب کسی از او جدا شد هر قدرهم بوی نزدیك باشد دوستدار بیچاره دلبند خود را دور میپندارد.

شب وداع غم انگیز و زود گذر است. هرکس میخواهد چیزی گوید اما بهت و اندوه بیشتر دقایقرا باسکوت میگذراند.

سفر مرگی است که در آن امید بازگشت هست. مسافر نمیداند چکند با که سخن گوید و کرا وداع نماید. کودکان شیرین زبان را باید بیشتر نگریست یا پدر مهربان را برادر از راه رسیده را بایستی نگاه کرد. یا خواهر غمدیده . . . . . باری شب شنبه از شبهای غم انگیز آن خاندان بود. هنوز درست سخن نگفته و یکدیگررا نگاهی نکرده بودند که شب به نیمه رسید. شام آوردند کسی غذائی نخورد کودکان درکنار مادر خوابیدند دیگر کسی بخواب نرفت. این بیداری چراست؟ آیا در انتظار

صبح نشسته بودند ؟

نه چنین است . پایان شب وصال آغاز روز هجران بود پس چرا بیدار نشسته بودند ؟ برای آنکه یکدیگر را سیر ببینند. اما افسوس و هزار افسوس که چشم توشه بردار نیست . . .

مرغ سحر آواز برداشت . مؤذن صدای الله اکبر بلند کرد . آثار سفیدی نمایان شد . شب محنت افزا بآخر رسید و روز بدرود آغاز نمود . از وصال ساعتی چند بیش نمانده بود . اینجا است که ساعت چون دقیقه و دقیقه مانند ثانیه میگذرد . بچه ها بیدار شدند. چون لوازم سفر را دیدند . نزد مادر دویدند چیزی نگفتند ولی با آب دیده آنچه گفتنی بود بیان کردند . مادر چه می کند ؟ گریهٔ فرزند او را بیقرار میسازد مادر باید دراینگونه مواقع بچه های خود را دلداری دهد ولی افسوس که خود نیز اشك میریزد . کسی کودکان را از گریستن مانع نیامد بلکه یکبار همه گریستند . دستها بگردن ها آویختند . از چشمها خون باریدند از پیشانی ها و گونها بوسها گرفتند . همه اینها در خاموشی و سکوت گذشت . کسی سخن نگفت . **مگر زبان بدرود گفتن نمی تواند؟ . . . . .**

کالسکه آماده بود . اول بیماررا با آهستگی از بستر برداشته درآن گذاشتند آنگاه خدمتکاری که با آنان بود با ولی نعمتهای خود خدا حافظ گفت و در کالسکه نشست . مادر دوباره بوداع پرداخت .

زندگانی چیست ؟ مگر غم و اندوه تنها برای بشر خلق شده است ؟ . . . . گیتی دفتری است که هرورق آن داستان غمی دربر دارد . بیماری ، تنگدستی ، تیره بختی و هزاران هزار

رنج و بلا بانسان حمله آورده است . هرکس خود را از یکی رهانید گرفتار دیگر رنجها است . یکی توانگر است فرزندندارد دیگری فرزندان بیشمار دارد نگاهداری نمی تواند در دیوان‌عزیز آمده است :

« وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش فسون است وفسانه »

کدام اندیشه است که بکنه خلقت تواند رسید باید سوخت و ساخت جز این چارهٔ نیست .

مادر وداع میکرد . وداع آخرین نشانی از قیامت است همه مات میشوند هجران در برابر آنها مجسم است . دوری و مهجوری پیش چشم ایشان جلوه میکند بیگانگان از دیدن این منظره افسرده و اندوهگین میگردند خویشاوندان و وابستگان از گریه خود داری نمی توانند ، در این هنگام دستها گردنها را می فشارند، بوسها پیشانیها را گلفام میکنند و اشك بی اختیار سرازیر میشود . زبان هم پایداری خود را از دست میدهد و چیزی میگوید اما بیشتر فهمیده نمیشود . گویا میخواهد مطالب زیادی را یکباره ادا کند شتاب زدگی او را از درست سخن گفتن مانع میگردد. اینست که کسی فهم آن نمی تواند

خدمتکار از درون کالسکه فریاد کشید دیگر بس است .

مگر باجان بیمار دشمنی دارید . مادر آخرین نگاه خود رابرسیمای وداع کنندگان افکند و برخانهٔ که آثار حزن و ملال از آن‌هویدا بود نیز نظری انداخت گوئی همه را وداع میگفت . همه و هر چیز حتی دیوارهای خانه هم او را بدرود گفتند . فرزند جوان بازوی مادر را گرفت و بکالسکه نشاند . کالسکه چی مهار اسبان را جنبانده امید پیادگان را باخود برد .... چه تند میرود

نیك بختی هم اینگونه از انسان گریزان است . کالسکه میرفت وداع کنندگان خواستند برگردند تا آن منظره اندوهگین را نبینند اما یك محرك درونی آنها را نگاه میداشت تا هر قدر بتوانند دل خویش را بدیدن کالسکه تسکین دهند .

دیده اید که هنگام مسافرت انسان چنان ناامید است که یك قدم برنمیدارد در همان جائی که مسافر را بدرود میگوید می ایستد و نگاه میکند تا دیگر برابر چشم خویش چیزی نبیند . ایشان نیز چنین کردند ایستادند و نگریستند تا از دیدن ناامید شدند آ نگاه بایکدنیا غم و اندوه بخانه خویش باز گشتند

دماوند

— ۲ —

کالسکه از خیابانهای شهر میگذشت و کسی بآن نگاهی نمیکرد . بلکه آنرا چون هزاران کالسکه دیگر که هر روز در گذر است بچیزی نگرفتند .

اما خواننده میداند که دل خانواده را باآن همراه است وشاید هنوز چشم وداع کنندگان در جستجوی بیمار و بیماردار بهرسو نگران باشد . کالسکه میرفت و باهرقدم که اسب برمیداشت نالهٔ از درون رنجور برمیخاست . تنها مادران از حال بیچاره زنی که دختر جوان خود را درد مند می بیند خبر دارند . باری کالسکه آخرین خیابان طهران را طی کرده بدروازه رسید در این جا مادر سر را ازآن بیرون آورده بشهر نگاهی نمود . . . .

مسافر تا از دروازه بیرون نرود خودرا در سفر نمیبیند . دروازه دری است که انسان رااز مراکز فساد به بیابانها راهنمائي میکند. دروازه دیواری است که تیره بختان شهر را از سعادتمندان بیابان گرد جدامیسازد . مادر و دختر یکبار دیگربشهر نظری افکنده

آنرا یکدله ترك گفتند. چون فرسخی چند از شهر دور شدند رنجور سخن آغاز نهاده بمادر گفت :

« عزیزم میدانی که من باین سفر رضا نمیدادم . اما اکنون دریافته ام که دشت و کوه پناه رنجوران و ستمدیدگان است . بیچارگان میخواهند به بیابان ها روند تا با پرندگان آزادانه بنالند و باجویبارها اشك ببارند . **آری درصحرا بگریه شکسته‌دلان نمیخندند و بگفتهای ایشان طعنه نمیزنند .** »

مادر با گوش دل سخنان فرزند را میشنید. چون فرسخی راه پیموده شد کالسکه بایستاد تا اسبها را خوراك دهند . خدمتکار غذائی را که در شهر تهیه کرده بودند بیاورد مادر ازآن چیزی خورده پهلوی دختر بنشست و او را بسخنان نرم خود سرگرم می ساخت . باز رفتن شروع شد و چون درد بیمار شدت یافته بود زبان از سخن گفتن فروبست . مادر نیز در گوشهٔ کالسکه نشست و با چشمی اشکبار بکوه ودشت نظر مینمود

کم کم غروب نزدیك شد. خورشید دامن خود را ازکوهسار فرو چید . نسیم روح افزا از کوه ها و رود ها گذشته برگلهای خودرو وزیده بمشام مسافرین میرسید. چوپانی گوسفندان خود را از فرازتپه بخود میخواند . صدای زنك کاروانی هم از دور شنیده می شد . . . .

چون شب در آمد و اسبان خسته‌بودند کالسکه نراندند مادر بیمار با هزاران زحمت کلبهٔ محقری یافت و رنجوررا در آن جای داد. آن خانه محقر را اطاقی بود که درش بصحرا باز میشد. بیمار درخواست نمود که آنرا بازکنند مادر چنین کرد آنگاه آسمان باهزار چشم بآن‌دختر نگریست . ستارگان محو آن

ماه گشته با چشمك اورا بخویش میخواندند .

درد بیمار شدت یافت . مادر بخت برگشته در آن شب تار خود را بی یار و مدد کار دید دستها را بطرف آسمان بلند کرد و خدا را یاری می طلبید . در دل شب آه جانسوز دختر مادر را پریشان ساخت . رنجور در میان اشکباری چنین میگفت :

ای مادر مهربان آیا میدانی چند فرسخ از خانمان خود دور افتاده ایم ؟

آیا بیاد داری که شب دوشین چه عالمی داشتیم ؟ اکنون که چشم برهم مینهم آن منظر های غم انگیز وآن نگاههای مهرانگیز را مینگرم . خانهٔ میبینم که در آن جز اندوه و ملال چیزی نیست . کودکی خرد سال اشك میریزد و مادر خویش میطلبد . اطاقی می بینم که درآن پدرم نشسته کتابي میخواند . نمیدانم در فکر ماست یادر کتاب سرگذشتی مانند سرگذشت ماخوانده است که آب از دیده روان می سازد . تو نیز اگر چشم برهم گذاری آنچه که من دیده ام خواهی دید .

مادر گفت : گیتی هرروز طرحی ریزد و فتنهٔ انگیزد . دوستان را بدوری مبتلاکند و عاشقان رابمهجوری گرفتارسازد . آزادگان را بچیزی نگیرد و فرومایگان را عزت و نصرت دهد. اما باید صبر کرد . از آنکه خدا هیچگاه ما را فراموش نخواهد کرد .

در میان گفتگوی مادر رنجور دوباره بخواب رفت و این بار با آفتاب جهانتاب سر بر داشت . چون گیتي بنور خورشید جان یافت کالسکه آوردند و بیمار را در آن گذاشته روان شدند از کمرها و گردنها گذشتند . فراز ها و نشیب ها را طی کردند

اگر در راه بچشمه ساری میرسیدند . کالسکه چی از نشیمن خود بزیر آمده کمی آب بدست و پای اسب می پاشید و باین راه از خستگی آنها میکاست . در این هنگام نیز برای دردمند فرصت آسایش دست میداد . از اینرو پیوسته بیمار می پرسید آیا بجویباری نزدیك شده ایم یانه ....

از زمانی که کالسکه در حرکت بود نسیم جان پرور دشت بسر و روی مسافران وزیده روح تازهٔ در کالبد آنان میدمید . این باد های کوهستانی که از میان لاله های خود روی کوهسار برمی خیزد مگر نفس مسیح است که مردگان شهر را زنده می نماید یا دم روح القدس است که جان پروری می کنند ؟

مادر دختر خویش را اندیشناك دید خواست او را براهی از خیالهای پریشان روگردان نماید . از این جهت باصدائی ملایم که مخصوص مادران است اورا مخاطب ساخته گفت : عزیزم اگر میتوانی برخیز و از دیدن آثار طبیعت بهرهٔ مند شو . مناظر این نواحی همه سبز و خرم است . چشم جز گلهای طبیعی و جویبار های روان یاحیوانات بی آزاری که در این بیابانها بهرسو دوانند چیزی نمی بیند .

دختر حرکتی کرد و خود را بتماشای دشت و صحرا مشغول ساخت . چون کمی گذشت بمادر چنین گفت : ای مهربان گرامی چنانکه می آمدیم جویبار هائی دیدم که از بالای کوه پائین می آمد باسنگهای درشت و ناهمواریهای زیاد می ساخت ولی باز از حرکت نمی ایستاد . کف میکرد گوئی از این سختی ها بجان آمده بود . اما هیچیك از موانع آنرا از حرکت باز نمیداشت . خوب که می اندیشم انسان مانند آن

جویبار است . **آغاز و انجام خود را نمیداند باهزاران هزار رنج و بلا دست و گریبان میشود .** گاهی از بسیاری مصاعب ناتوان میگردد ولی باهمه این بلا ها چون جویباری که روان است و مقصود خود را نمیداند انسان بی آ نکه آغاز و انجام خویش را بشناسد مراحل پر مشقت زندگانی را طی می کند . . . .

گرمای روز کمی شدت یافت و دختر را که شیرین زبانی میکرد از سخن گفتن باز داشت . . کالسکه نزدیك ظهر در دهی ایستاد . چون حرارت خورشید اندکی فرو نشست دوباره رفتن شروع گردید .

گرمای روز اول مسافران و علی الخصوص بیمار را آزار میرسانید ولی چون مسافتی پیمودند کم کم نسیم های ملایم عصر عرق گرما بر روی آنها بخشکاند . قطعات کوچك ابر کمی از آسمان کبود را پوشاند . خورشید از رنك خود میکاست . در هوا آثار غم و اندوه پدید گردید . در این بیابان که جز سیم های تلگراف از آثار دست بشر چیزی پیدا نبود در قلب رنجور علائم حزن و ملال پدیدار گردید .

دختر با زحمت نشست و بمادر خود تکیه داد و با چشمی پراشك بصحرا نگاه میکرد . کالسکه چون باد آمده گذشت . سواری چند که از شکار برگشته بودند از مقابل آنها رفتند . پیرمردی خری در پیش انداخته و با فرزند خویش صحبت کنان راه میپیمود .

از دور هم جوانی گله بان نمایان بود که گوسفندهای خود را از گردنها وکمرها بخود میخواند . چون کمی دیگر راه طی شد

آوازی بگوش دختر رسید که با نوای نی همراه بود . آن آواز جانسوز ازحنجر پاك شبانی بیرون می آمد . چوپان بیاد دلدار خود شعر میخواند . این آواز ها کجا میرود؟ آیا نابود می‌شود ؟ چرا گاهی باز میگردد و زما نی در بیابان میپیچد گو یا دشت و صحرا با انسان همزبانند . .

آری این آواز های فرح بخش که‌در کوهستان هابگوش میرسد ندای‌سروش است که‌بشر را بزندگانی آزاد و بی آلایش میخواند .

آواز چوپان ، ناله جویباران و الحان پرندگانرا اگر با گوش دل بشنویم پند گرفته باین زندگاني پر ملال خاتمه داده واز قید های بي معنی رهائی خواهیم یافت . باری دردمند گرفتار که این آواز بشنید بی اختیار سیلاب اشك از دیده فرو ریخت ومادر را گفت : مهربانم اگر بی اختیار سرشك می بارم معذورم زیرا یارای خود داری ندارم . این‌منظرهٔ غمناك و این آواز سوزناك مرا از خود بیخود ساخت . مادر ویرا دلداری داده بسینه چسبانند . . . . .

باد های‌خنك وزیدن گرفت . پرندهٔ شبانه از آشیانهٔخویش بدر آمد در‌دامان افق رنگهای گوناگون نمایان گردید . اشعهٔ خورشید با گیتی وداع گفت . در آن دشت چشم از دور آثار سبزه و درختی میدید که حجاب ظلمت کم کم آنها را فرا می گرفت . پردهٔ تاریکی جهانرا بپوشید . اختران در صفحه لاجوردی بخود نمائی پرداختند . از دور چراغهای ده جلوهٔ خاصی داشت اسبها بر اثر نسیم‌های شبانه قوت یافته بیمار را هرچه زود تربحوالی ده رساندند

کم کم کوچه های دهکده نمودار گشت و کالسکه بایستاد .
بیمار را از آن بیرون آوردند و در باغی که نزدیك بود جای دادند.
در این شب رنجور را کمی حال بهتر شد. مادر از این بهبودی در پوست نمی گنجید . گاهی سخنان خنده آور میگفت و زمانی نوید های روان بخش میداد . دختر نیز به آن خنده های شیرین و سخنان تمکین سرگرم بود .

چون زمانی بگذشت مادر و دختر خدمتکار را نزد خویش خوانده با یکدیگر بغذا خوردن پرداختند . از پنجرهٔ باز اطاق روشنائي ضعیف چراغ بیرون را روشن میکرد و بر صفای جویباری که روان بود میفزود . دختر درخواست نمود که بستر ویرا نزدیك پنجره بگسترند تا بتواند آن مناظر خرم ودلکشا را تماشا کند . خدمتکار چنین کرد. پرندگان از شاخی بشاخی می جستند و با لحن های داودی میخواندند. آن آواز ها از اندوه بیمار می کاست .

مادر گفت : عزیزم گوئی اختران هم با هزار چشم نگران کوه ودشتند . این منظرهٔ شورانگیز انها را مات و مبهوت ساخته است که بیشتر از جای خود نمی جنبند . اما گروهی خود داری ندارند نشاطی میکنند گویا بسمت زمین فرو میایند.

شعاع لرزان چراغ نه تنها جویبار را روشنی میداد بلکه نوگلان کنار انرا نیز بهرهٔ می بخشید. **هردم که نسیم شبانه آنها را میلرزاند قلب حساس دختر هم به آن لرزش تکانی میخورد .** باری شب از نیمه گذشت . مرغان چمن خاموشی گزیدند . گروهی از ستارگان رخشان جای خود بدیگران سپردند .
دختر را خواب در ربود وچشمهای دلفریبش که تماشاگران منظرهٔ

زیبا بود برهم رفت. مادر خسته دلرا ان شب خواب نیامد واگر گاهی چشم برهم مینهاد بصدائی ضعیف بیدار میشد وبفرزند دلبند خود که درخواب نوشین بود نظر مینمود

صبحگاه که خورشید از کوه نمایان شد کالسکه آوردند. مسافران در آن نشستند و براه افتادند. چندین ساعت از درهها و ماهورها گذشتند تا کم‌کم بمقصد نزدیک شدند. درختهائی که در پای کوه بحرکت بادها میلرزید زیبا و تماشائی بود. یکساعت و نیم بظهر مانده بمقصد خویش رسیدند. دهقانیان در این گونه‌مواقع برای نفع خود خدمتگذاری نشان می دهند. یکی از آنها پیش آمد و اوازم مسافران را بردوش گرفت و ایشان را بخانهٔ که باید در آن مسکن گزینند رهبری نمود

این خانه نزدیك تکیه شهر دماوند و جائی واقع است که در خرمی و صفا نظیر ندارد. در را که باز کنند منظرهٔ زیبائی پیدا میشود. کوه باعظمت و جلال جلوه ها دارد. در دامنهٔ آن درختان سبز و خرم بپا ایستاده و سایهٔ آنها صاحبدلان رابخویش میخوانند. در قعر درهٔ مصفائی که از گلهای خود روپوشیده است نیز رود خانهٔ راه همیشگی خود را طی میکند و برای خود میخواند .... پیش از آنکه دست بکاری زنند بیمار را برروی تخت خوابی که آماده بود خواباندند و خود بغذا خوردن نشستند پس ازیکربع ساعت برخاسته اطاقها ودیگر قسمتهای باغ را گشتند.

دو ساعت و نیم بعداز ظهر صاحب خانه آمد. این‌شخص مردی ۵۰ ساله و خوش قیافه است. از محترمین و توانگران دماوند میباشد ۲۵ سال پیش در خانهٔ جد همین بیمار که اکنون بخانهٔ او میهمان آمده نوکر بوده است. در آنجا پولی جمع‌آورده

آنگاه در دماوند که وطن او بشمار میرفته قطعه زمینی خریده و کم کم بمدد سعی و اقبال توانگر و معتبر شده است . باری صاحب خانه پس از خوش آمد گوئی گفت : « نمیدانم آیا همهٔ قسمت های این باغ را دیده و پسندیده اید . اگر نمیخواهید در اینجا بمانید باغ دیگری هم هست که شاید آنجا مورد قبول واقع گردد »

این شخص هیچگاه نوازشها و مرحمتهای دیرین ولی نعمتهای خویش را فراموش نمی نمود و همیشه با افراد این خانمان با کمال ادب و تواضع سخن میگفت .

مادر بیمار گفت « همین باغ خوب است و احتیاج بدیدن باغ دیگر نیست . »

صاحب خانه نوکر خویش را پیش خواند و گفت :

« خانم این جوان که حسن نام دارد آدم بدی نیست و من امیدوارم که در خدمت شما چنان باشد که اسباب روسفیدی من گردد . »

این بگفت و اجازه خواسته بیرون رفت . هم در آنشب طبیبی حاذق که در دماوند بود ببالین بیمار آمد . نسخهٔ نوشت و دستور داد . دوای مریض که شربتی تلخ بود مهیا گشت و بجور مطابق دستور . از آن چیزی نوشید .

در آن شب دختر نالها کرد و اشکها ریخت و مادر نیز چون فرشتهٔ رحمت تا نزدیك صبح که دردمند چشم برهم نهاد بخواب نرفت .

هنگامی که گیتی از خواب بر میخاست ماهروی دلربا بخواب میرفت .

کم کم هوا روشن شد اشعهٔ زرین آفتاب کوه را درخشنده

ساخت نوك درختها در موجهای روشنائی میلرزید . نسیم صبحگاهی بگل و گیاه خودرو وزیده دماوند را معطر میساخت اشعهٔ چند هم از پنجرهٔ نیم باز اطاق گذشته بر روی ماهرخساری که در خواب بود تابیدن گرفت . **گوئی با او بازی میکرد و از وی احوال پرسی مینمود . نسیم هر جائی زلف پریشان دختر را آشفته میساخت آنگاه آفتاب بر روی آن گیسوان میرقصید** . چشمه روشنائی چندان تابید تا دختر را از خواب بیدار کرد . مادر نیز بر خواست رنجور در آن روز کمی بهبودی یافت . نزدیك ظهر خدمتکار صاحب خانه آمد و از جانب خاتون خویش سلام آورد . کتابي دردست داشت آن را مقابل مادر نهاد و گفت : « خانون من دیوان عزیز حافظ را فرستاد تا هنگام فرصت بمطالعهٔ آن بیمار را آسایشی باشد و هم او گفت شاید امروز بعد از ظهر بدیدن شما آید . » چون خدمتکار رفت رنجور دوا نوشید و بمطالعهٔ دیوان عزیز پرداخت گاهی فال میزد و خود میخواند و یا کتابرا باز میکرد و بمادر میداد تا او بخواند وهنگامی که بدرهٔ خرم و مصفای دماوند نگاه میکرد بگفتهای حافظ شیراز گوش میداد

بهبودی

- ۳ -

سه ساعت و نیم بعد از ظهر زن کدخدا آمد و با کمال فروتنی بمادر و دختر سلام نمود وی دختر خویش ماهرو را که جواني چهارده ساله و زیبا بود با خود آورده بود مادر و دختر ویرا خوش آمد گفتند و او را در بالای اطاق جای دادند . آنگاه شکوه ها وگله گذاری ها شروع شد

زن کدخدا گفت: « نمیدانم چرا این اندازه بی لطف و بی مرحمتید. هیچگاه خدمتگاران خود را یاد نمیآورید. ما بارها بشهر آمده ایم و بر سر خوان انعام شما نمك خورده ایم. آنچه داریم از شماست »

مادر بیمار نیز شرحی از گرفتاری های خود بر زبان راند ماهرو با بیمار سخن میگفت و از او درخواست نمود که از دیوان حافظ برایش فالی زند. دختر چنین کرد و غزل:

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

را برای او خواند. رنك رخسار دختر دهقان تغییر کرد و آثار شادمانی در چهرهٔ او نمودار گشت. بیمار در آن سیما علائم عشق را فرو خواند ولی چیزی بر زبان نیاورد. در این میان مادر ماهرو گفت: امسال چندین خانواده از شهر بدماوند آمده و یکی از آنها باغی از باغهای ما را اجاره کرده است. این خانواده در اصالت و نجابت بی نظیر میباشد. دو هفتهٔ پیش میان صحبتهائی که با خانون این خانمان میکردم شمهٔ از نیکوئی های شما بزبان آوردم

امروز که از من شنید شما بدماوند آمده اید بدیدن شما ظهار میل مینمود. گمان دارم در دماوند چنین مصاحبی بسی نیکو و گرانبهاست از آنکه ما دهقانیان را خوی و عادت شما نیست و چنانکه میدانید **روحرا صحبت ناجنس عذابی الیم است** بهتر آنکه با او آمیزش کنید تا مدتی را که در دماوند بسر میبرید بدوستی یکدیگر دلشاد باشید. »

مادر بیمار چون این سخنان بشنید از او درخواست که

هرچه زودتر اسباب این ملاقاترا فراهم آورد . زن کدخدا هنگام غروب اجازه خواسته با دخترخویش بیرون رفت .

دختر روز بروز بهبودی مییافت . روز یازدهم کاغذی بپدر خویش نوشت ودر آن از وضع خود ومادر شرحی نگاشت بعضی روزها خدمتکار بازوی رنجور را میگرفت ودر باغ می گرداند . عصرها زیر درخت کهن سالی که بر کنار جویباری سایه میافکند چای میخوردند .

مادر بسلامت دختر شادیها میکرد . خدمتکار برای دختر قصه ها وحکایتها می گفت روزی خدمتکار کدخدا آمد و پیغام آورد که امروز چهار ساعت بعد از ظهر زن کدخدا با خانمی که اشتیاق دیدار شمارا دارد باینجا خواهد آمد . مادر گفت :

خانون خودرا سلام برسان وبگوی مرا باین مهربانی ممنون و متشکر میسازی در ساعت معهود منتظر رودشما و کسی که ندیده شیفته او شده ام میباشم .

دختر کاغذ خودرا بحسن داد تا به پست برد حسن چنین کرد چون بخانه برگشت زیر درختی که هنگام عصر آنجا چای میخوردند اسباب پذیرائی میهمانان را فراهم آورد . از درختها میوه چید و از بازار دماوند شیرینی خرید و برروی سبزه هائی که زیر درختان میوه دار بنسیمی میلرزید آب پاشید . چهار ساعت بعد از ظهر میهمانان از راه رسیدند خانم تازه اشنا ودختر وخدمتکار خویش آمده بود . ماهرو و زن کدخدا نیزهریك درجائی نشستند . گفتگو شروع شد . در دل بیمار و بیماردار از تازه آشنایان محبتی بدید آمد . بیمار بانگاههای فریبندهٔ خود ایشانرا مینگریست . در پایان مجلس طرز سخن چنان مینمود که گوئی صحبت کنندگان از

دیر زمانی باهم آشنا بوده اند .

خانم میگفت دختر بزرك من فاطمه ندیده و نشناخته شیفتهٔ شما گشته است . امروز باخواهرش زهرا میگفت مابسی نیك بخت وسعادتمند بوده ایم که باچنین خاندانی دوستی پیدا میکنیم . هرکس از دیوان حافظ فالی میزد و شعری میخواند . صدای خنده های بی آلایش در باغ پیچیده بود . آن یك مثلی میگفت . دیگری عروسی فلان زن دهقان را شرح میداد . زن کدخدا ومادرو نیز خشنودی این دو خاتون که بنظر ایشان در نیکوئی بی مانند بودند شادمانی مینمودند .

هنگام غروب آفتاب مجلس انس برهم خورد و میهمانان بخانهای خود رفتند .

مادر فاطمه و زهرا چون بخانهٔ خود آمد باشوهر گفت :

زن کدخدا دوسه هفته پیش از اصالت خانوادهٔ که کدخدا در آن نوکر بوده است صحبت میکرد و مرا بی اندازه خواستار دیدن اعضاء آن خاندان کرده بود . چند روز پیش شنیدم که دختری بیمار از آن دودمان با مادر خود بدماوند آمده است . بزن کدخدا گفتم میخواهم با ایشان آشنائی داشته باشم . امروز بدیدن آنها رفتم راستی آنچه شنیده بودم نمونه از خروار و یکی از هزار بود . آثار بزرگی و بزرگواری از پیشانی مادر و دختر جلوه داشت . من در عمر خود ماهروئی باین شرم وحیاندیده بودم . سبحان الله چه چشمهای فریبنده وچه نگاههای گیرندهٔ داشت ؛ فاطمه چشم از او برنمیداشت . پروردگار عالمیان در خلقت این زیبا دختر چیزی فروگذار نکرده است . سرو اندامی شیرین زبان است که برماه آسمان طعنه میزند .خوشرفتاری

دلربا است که بنگاهی ملك دلها میگیرد . فی الجمله آیت رحمت خداوندگار و مظهر قدرت پروردگارش توان نامید . »

شوهر در جواب گفت : « از خدا میخواستم که تو و دخترانم با کسانی بیامیزید که اگر از ایشان خوی پسندیدهٔ نیاموزید لااقل اخلاق نیکوی خود را از دست ندهید .

اکنون چنانکه میگوئی اینها نیکو ترین اشخاصی هستند که شما میتوانید با آنها دوستی داشته باشید . یقیناً این مادر و دختر خواندن و نوشتن میدانند. **چه بهتر از آن است که جمعی گرد هم بنشینند و عمر عزیز را بخواندن کتابهای سودمند بگذرانند . گاهی تفرج کنند . زمانی با هم سخن گویند . آری راستی نیکوترین اوقات زندگانی آنستکه با دوستان شفیق بسر آید . »**

خانم گفت : « چنان که زن کدخدا میگوید ایشانرا ثروت بسیار بوده ولی یکی از ملاها وقف نامهٔ جعل کرده و همه املاك ایشانرا باین اسم برده است . اکنون با فروختن بقیهٔ آنچه که آن رند خدا نشناس بجای گذاشته زندگانی میکنند . برادر این دختر بیمار درقشون صاحب منصب است وچون جوانی با تربیت میباشد از همراهی پدر و مادر خویش مضایقه نمینماید .»

در این میان فاطمه و زهرا وارد شدند و از حسن وجمال دختر دردمند چیز ها گفتند . پدر ایشانرا بدوستی با او سفارش می نمود . . . . .

هنگامی که میهمانان از باغ رفتند خدمتکار بیمار را به اطاق برد . مادر نزد او رفت و از حسن اخلاق و شرافت تازه آشنایان سخن میگفت . دختر اظهار داشت : « ای مادر عزیز

خداوند مهربان است بما عنایت کرد و مارا بدوستی باین خانواده مورد لطف خویش قرار داد. حقیقة انسان از دیدار اینگونه اشخاص سیر نمیشود. پروردگار زن کدخدا را سعادتمند سازد که او برای ما چنین دوستانی پیدا کرد. شکر خدا که احوالم رو به بهبودی است بخواست پروردگار چون شاهد تندرستی را در آغوش کشم جز با فاطمه وزهرا زندگانی نخواهم کرد. نخستین دفعهٔ که چشم بچشم فاطمه افتاد در دل خویش از او محبتی یافتم چنانکه گوئی از کودکی با هم زیست کرده ایم.

زن کدخدا وماهرو هر روز بدیدن میآمدند و مدتی نشسته صحبت میکردند. دختر خیلی کنجکاو بود دوست میداشت که از اخلاق وعادات ساکنان ده اطلاعی بدست آورد. زن کدخدا بسؤالهای او جواب می گفت: «مراسم میهمانی و عروسی دهکده را یك یك می شمرد

زندگانی سادهٔ دهقانان را برای مادر و دختر مجسم می کرد و از زود باوری کشاورزان قصها نقل مینمود - می گفت زنی هشتاد و پنج ساله در دماوند است که هنوز طهران را ندیده و امثال او نیز کم نیست -روزی پسر همین پیر زن ازشهر برگشته بود و برای زن و فرزند خود اوضاع آن را شرح میداد - می گفت کوچه بسیار گشاد و درازی در طهران هست کلاله زارش میگویند خانهٔ بزرگی ساخته و در آن برده نشان می دهند. شبی آنجا رفتم از هرکس پول می گرفتند و قطعه کاغذی بدست او میدادند. من یك چیز را نفهمیدم. آن ها که کمتر پول میدادند جلو تر می نشستند با خود گفتم شهری ها که این قدر لاف دانائی و عقل میزنند بیشتر پول می دهند و دور تر می

نشینند . باری تانشستم چراغها همه با هم خاموش شد من ترسیدم ولی ناگهان روی پرده سفید بزرگی که در طالار آویزان کرده بودند دریا پیدا شد. آفتاب طلوع کرد . کشتی ها و قایق ها آمدند . پارو زنها پارو میزدند . کشتی بزرك بخاری چندین هزار نفر را با خود می برد ناگاه دریا طوفانی شد کشتی بزرك غرق گردید . بچهای خرد سال ، پیران سالخورد ، زن و مرد در آب افتادند امواج دریا هر یك را جائی می برد . غرق شدگان دست و پا می زدند . گوئی کسی را بکمك می طلبیدند باری نیمساعت پرده را تماشا کردم آنگاه بیرون آمده بکار وانسرائی که در آن منزل داشتم رفتم . مادر هیچیك از این سخنان را باور نکرد و به پسر خود گفت **آری رسم روزگا این است که انسان فرزند بزاید و او را با خون دل بزرك کند تامورد استهزاء وی گردد** مگر طهران شهرجنیان است که چنین چیز ها در آن وجود داشته باشد

زن کدخدا هر روز بگفتن حکایت یا شرح رسم وعادتی دختررا سرگرم می‌ساخت .

فاطمه و زهرا در هفته یکی دوبار بدیدن دختر می آمدند روزی فاطمه رنجور را گفت : خداوند مهربان را شکر می گویم که بآشنائی شما بر من منت نهاد و امیدوارم که دوستی ما جاوید و همیشگی باشد . بهترین موقع زندگانی من همین چند ساعتی است که با هم می نشینیم وسخن میگوئیم . من این گونه صحبتهای دوستانه بسیار خواهانم . **آرزوی من آنست که دوستداران گردهم جمع آیندو بگفتاریکدیگر خرسندو دلشادگردند**

باری حالا اکنون که بهبودی یافته اید باید بیشتر بایکدیگر رفت و آمد داشته باشیم. در خانهٔ ما کتابهای خوبی هست و میتوانید هریك را که مایل باشید بخوانید. عزیزم دیروز اسم ترا پرسیدم ولی فراموش کردم اکنون باز گوی تا بعد از این مانند دوستان یکدیگر را بنام بخوانیم.

رنجور در جواب گفت: زهی نیکبختی که عمر من باچون شما کسی بگذرد چنانکه گفتید من نیز خواهان محافل انس و عاشق دیدار دوستانم. میخواهید اسم مرا بدانید؟ گویا امضاء نامهٔ مرا که پریروز فرستادم نتوانسته اید بخوانید آنجا پروین امضاء کرده بودم فاطمه پروین را در آغوش کشید. این دو دختر برروی یکدیگر بوسهای شوق و شعف زدند آنگاه بباغ رفتند و زیر سایه درختها با یکدیگر سخن میگفتند.

دوستی فاطمه و پروین روز بروز فزونی می یافت چنانکه گاهی پروین بمادر فاطمه کاغذ مینوشت که اجازه دهد فاطمه شب نزد او بماند. مادر پروین هم با خوشخوئی و خوشرفتاری همسایگان را شیفته خود ساخته بود چنانکه هر روز بدیدن او میآمدند. یکی از اینها زنی شصت ساله بود که بشیرین سخنی شهرت داشت برای دختران سخنان نیکو میگفت و ایشانرا بتفرج وگردش تشویق می کرد.

شبی آنها را بمجلس عروسی میبرد، روزی آنها را بدیدن امامزاده ها راهنما می شد. شبها هنگامی که مهتاب بر کوه و دشت میتابید نیز بگردش میرفتند. شبی از شبها پروین و فاطمه و زهرا و مادران و خدمتکاران آنها برای تماشا بصحرا رفتند. درآنجا بیشتر آشنایان خودرا یافتند. همه درکنارجویباری

گرد هم نشسته آن منظرهٔ شورانگیز را نگاه میکردند. فاطمه و پروین نیز تماشاگران عرصهٔ دلفریب بودند

ماه میتابید. کوه های بلند. تپهای پست. گره های سبز و خرم. درختان بزرك ودرهم همه روشن و زیبا بود. اگر گیاهی خودرو از جائی سر بدر کرده یا گلی خوشبو از گوشهٔ نمایان گشته از تابش ماه بهرهٔ یافته بود. **باد میوزید**. بوی گل میآورد و برروی آب که آئینه وار عکس زمین و آسمانرا نمایان می ساخت چین و شکنی پدیدمیکرد.

مرغ شب میخواند وبآواز های روح بخش زنك غم از دل‌شنوندگان میزدود. خداوندا چه نیکو شبی بود! پروین با انگشت خویش ماه و ستارگان بیرنك را نشان میداد و با فاطمه میگفت عزیزم بخداوندگاری که ماه و خورشید آفریده و بمرغ سخنوری آموخته دیگر شهر را دوست نمیدارم.

زیرا یك شب در صحرا بودن و بروشنائی ماه نگریستن و بادوستان یکدل سخن گفتن و از ایشان داستان مهر و محبت شنیدن بیك عمر زندگانی شهر ارزش دارد...

در این میان گروهی از زنان ده آمدند و برروی سبزها نشستند جوانی نوزده ساله همراه داشتند. زنان از او درخواستند که بنشیند و کودکان را سرگرم سازد جوان، چنین کرد. بدرختی تکیه نمود آنگاه نی خود را از جیب بیرون آورد و بنواختن پرداخت. دختران و پسران خردسال ده برروی سبزها وگلها رقصیدن گرفتند. مادران و خواهران آنها بتماشای ایشان لذت می بردند و می خندیدند. چون ساعتی برقصیدن و خندیدن گذشت

جوان نی زن راه خود گرفت و برفت زنهای ده نیز یك یك و دو دو بخانهای خود رفتند .

ماهر و هم آن شب بصحرا آمده بود . چون فاطمه و پروین را دید پیش آمده سلامی کرد و گفت گمان دارم امشب از این گردش لذت برده اید . زیرا میدانم که شهریها اینگونه شبها را کمتر دیده اند چند سال پیش هم جوانی از طهران به دماوند آمده بود او نیز مانند شما عاشق تماشای دشت و صحرا بود . بیشتر تنها در کوه و دشت میگشت و شب و روز خود را بدیدن منظرهای دلفریب دماوند میگذراند . اما افسوس و هزار افسوس که پس از چندین روز بیماری جهان را بدرود گفت و راه سرای دیگر گرفت . هنگامی که میمرد وصیت کرد که بر قبرش بفارسی چیزی نویسند من اکنون آن عبارت را فراموش کرده ام ولی میدانم که همه ساکنان ده آنرا خواندند و با آنکه فارسی بود معنی آنرا ندانستند . خداوند او را بیامرزد که جوانی پاك سرشت و نیکو رفتار بود . اهل ده او را می پرستیدند زیرا کسی را آزار نمیرساند و تا میتوانست بناتوانان کمك میکرد . اگر پیری از پا درآمده میدید که توبرهٔ بپشت گرفته و از کوه برمیگردد دربار بردن با او همراهی می کرد و اگر زنی را می نگریست که بابچهای خود از چشمه باز گشته طفلی در بغل و کوزهٔ آبی بردوش دارد ویرا کمك می نمود و کوزه را بخانه میرساند

فاطمه بپروین نگاهی کرد و گفت چگونه ممکن است آنچه بفارسی برقبری نویسند خوانده نشود . بهتر آنست که فردا بر سر این قبر رویم شاید چیزی معلوم کنیم . پروین که دختری کنجکاو بود باین امر رضا داد

خانهٔ خدا

— ۴ —

صبح که پروین از خواب برخاست آنچه درباب قبر مرموز از ماهرو شنیده بود بامادر گفت و ازاو درخواست نمود که ویرا اجازه دهد تا بدیدن آن قبر رود. مادر جواب داد که منخود نیز خواهم آمد. پروین بآمدن مادر خوشحال شد و برای فاطمه پیغام داد که امروز بدیدن قبر خواهیم رفت ناچار از آمدن کوتاهی نخواهید کرد.

عصر پس ازآنکه زیر درخت چای خوردند حاضران که فاطمه، زهرا مادر ایشان و پروین و مادرش و خدمتکارش و ماهرو با مادرش بودند بیرون رفتند.

آفتاب زرد رنك دماوند رامنظرهٔ غم انگیزی ساخته بود. هنگامی که گروه دختران و زنان بصحرا رسیدند دیگر آفتاب رنگی نداشت. نسیم ملایمی میوزید وگلهای صحرائی را که بر روی قبرها شکفته بود میلرزاند. ماهرو درپیش میرفت چون کمی راه پیمودند ماهرو در جائی بایستاد. **درخت کهن سالی برکنار جویباری بپاایستاده وباشاخ و برك خویش باندازهٔ که جوانی درخواب جاودانی بیارمد سایه افکنده بود**

در آنجا همه نشستند و فاتحه خواندند آنگاه پروین و فاطمه خاکهارا از روی سنك پاك نمودند

در این هنگام دلها می طپید و چشمها بی تابی میکرد زیرا میخواستند هرچه زودتر این عبارت فارسی که معنایش معلوم نبود بخوانند و بدانند

گمان میکردند کلمات عجیب و غریبی بر سنك نقش بسته یا از زبان پارسیان قدیم بر قبر چیزی نوشته اند. هرکسی

ظنی داشت . یکی ندیده و نخوانده از فهم عبارت نا امید بود.
دیگری میخواست آن را بخواند تادر یافتن معنی آن شیرین کاری
کند آری همه خواستار دیدن آن بودند : سرها یکباره بسمت
قبر فرود آمد . چشمها بیك جا متوجه شد قلبها یك طورطپیدن
گرفت . . . . . اما بر سمنك قبر جز یك جملهٔ سادهٔ که کلمات
آن را کودك شش سالهٔ نیز میداند چیزی نبود . خوانندهٔ این
کتاب نیز می خواهد از آن آگاه گردد . . . بر آن نوشته
بودند : « **زندگانی من در خانه خداست** »

فاطمه بپروین نگاهی شگفت آمیز نمود . آنگاه با
حاضران گفت :

حقیقة برای این عبارت معنائی نمی توان یافت . پروین
اظهار داشت : شاید این عبارت بحساب ابجد معنائی داشته
باشد . فی الجمله هر کس چیزی میگفت و زنان که در اینگونه
موضوعها پر گوئی میکنند برای آن تعبیر ها و تفسیر ها قائل
می شدند ولی هیچیك بنظر درست نمی آمد. فاطمه و پروین در
دریای اندیشه و تفکر غرق بودند . در این باب باهم چیز ها
میگفتند . نیم ساعت از شب گذشته بخانه آمدند مدتی در اطاق
پروین راجع بآنچه که بر قبر خوانده بودند صحبت داشتند
بالاخره همه رفتند و پروین که از شدت فکر و خیال خسته بود
کمی غذا خورده خوابید.

چون چند روز بگذشت و برای عبارت قبر معنائی پیدا نشد
روزی که فاطمه و زهرا نزد پروین بودند ماهرو گفت :
« خوبست فاطمه معنی این عبارت را از پدر خویش بپرسد از
آنکه گمان میبرم شما را یارای آن نیست که این معنی

درك كنيد زيرا با آنكه دماوند دهي بيش نيست باز در ان اشخاص با علم و زحمت كشيده هست كه در اين مدت نتوانسته اند براى عبارت قبر معنائى بيابند . شايد پدر شما اين كار بتواند »
فاطمه پروين وعده داد كه در اين باب از پدر خويش استمداد نمايد

فرداى آنروز فاطمه نزد پروين آمد و اظهار داشت كه ديروز عبارت مزبور را براى پدرم خواندم او نيز معناى آنرا نتوانست فهميد . ولى گفت بايد چند روزى در آن تفكر نمود شايد چيزى بدست آيد پروين و فاطمه هيچگاه از اين خيال فارغ نبودند و روزى نمى گذشت كه ميان صحبت هاى ايشان از عبارت : « زندگانى من در خانه خدا است . » چيزى بميان نيايد .

شبى پدر فاطمه دختر خويش را خواست و گفت :
« اى جان پدر از وقتى كه آن عبارت مرموز را بمن گفتى تا كنون در اين خيال بودم كه شايد براى آن معنائى يابم امروز وقتى كه در باغ گردش ميكردم بنظرم آمد كه مقصود از اين عبارت آنست كه شرح زندگانى صاحب قبر در مسجد پنهان و مستور مى باشد . گويا صاحب قبر كسى نداشته كه شرح سرگذشت خود را بوى بسپارد و شايد بجهاتى نخواسته است آنرا بدماونديان دهد . از اينرو آنرا در مسجد نهفته است تا اگر كسى از عبارت قبر چيزى درك كند آنرا بدست آورد . ولى بديهى است آنچه ميگويم گمانى بيش نيست . حالكنون بايد براى جستجوى مسجد چارهٔ انديشيد و بى شك اگر سرگذشت چنين شخصى بدست آيد خواندنى است .

فاطمه از این خبر بسی شادمان گشت . در انتظار صبح نمی خوابید تا هرچه زودتر دوست خود پروین را نیز از آن مطلع سازد . چون خورشید بر آمد فاطمه نان و چای خورده و نخورده نزد پروین رفت و گفت : « عزیزم مژدگانی بده که پدرم برای عبارت مرموز معنائی یافته است » پروین باشتاب تمام پرسید : « آن معنی کدام است ؟ » فاطمه جواب داد : « پدرم میگوید صاحب قبر سرگذشت خویش را نوشته و در مسجد پنهان ساخته و برای آنکه باکنایه این مطلب را بیان نماید وصیت کرده است که آن عبارت مرموز را برقبرش بنویسند . » پروین اندکی تفکر نموده آنگاه گفت : « راستی همین است و اگر پدرت دراین ب یقین ندارد این مطلب را من چنان مسلم میدانم که بصحت آن سوگند یاد میکنم » فاطمه اظهار داشت : « اکنون باید دامن همت بر کمر زد و درجستجوی این کتاب از پانشست »

هنگامی که فاطمه با پروین سخن میگفت ماهرو از در درآمد پروین آنچه را که از دوست خود شنیده بود با او در میان نهاد و در پایان سخنان خویش گفت اکنون در فکر آنیم که چگونه مسجد را جستجو کنیم . ماهرو اظهار داشت که این کار بسی آسان است پدرمن با متولی آشناست من از او درخواست میکنم که وسیلهٔ جستجوی ما را فراهم آورد . ولی کسی نباید از این واقعه خبردار شود زیرا گمان خواهند برد که در مسجد گنجی نهفته است . فاطمه و پروین گفتهای ماهرو را پسندیدند .

عصر فردای آن روز پروین با مادر خود بمنزل فاطمه رفت . ماهرو نیز با مادر خویش آمد . از عبارت مرموز سنك

قبر و معنائی که پدر فاطمه برای آن پیدا کرده بود گفتگو می شد . هر کس را عقیدهٔ بود . یکی آنرا درست می‌پنداشت دیگری در آن شك داشت .

مدتی بسخن گفتن گذشت آنگاه زنان و دختران بر خاستند و بصحرا رفتند و تا دو ساعت از شب گذشته بتفرج پرداختند پس هر کس راه خانهٔ خویش گرفت و برفت . سه‌روز دیگر ماهرو نزد پروین آمد و گفت پدرم چون گفتهای مرا شنید گفت باور ندارم معنای این عبارت چنین باشد از آنکه بسیاری آنرا خواندند و فهمیدن نتوانستند . اما اکنون که شما خواهان جستجوئید من متولی را دیده اجازه خواهم گرفت . شب بعد که بخانه آمد مرا نزد خود خواند

و گفت من آن مطلب را با متولی در میان نهادم او نیز باور نکرد و **اول باین کار رضا نمیداد چون گوشه اسکناس دو تومانی را دید نرم شد** و گفت روز یك شنبه برای این کار بمسجد بیایند و من نیز کسی میگمارم تا با ایشان در جستجو کمك و همراهی کند . پروین خدمتکار را نزد خویش خواند و آنچه را که از ماهرو شنیده بود برای فاطمه پیغام داد . فاطمه به خدمتکار گفت پروین را سلام برسان و باز گوی که من امروز از آمدن معذورم از آنکه زهرا کمی کسالت دارد ولی خود را برای روز یکشنبه آماده و مهیا خواهم ساخت پروین و فاطمه در انتظار روز یکشنبه بکار های روزانه پرداختند . فاطمه خواهر خویش را پرستاری مینمود . پروین هم صبحها بدوختن توری و عصر ها بخواندن کتاب سرگرم بود . بالاخره روز یکشنبه فرا رسید . پروین با مادر خود بمنزل فاطمه رفت

ماهرو نیز بانجا آمد . زهرا کمی بهبودی یافته بود . همه با هم سه ساعت و نیم بظهر مانده بطرف جامع دماوند رفتند . حسن نوکر پروین با محمد نامی که متولی برای همراهی فرستاده بود نیز آمدند.

جامع دماوند یادگار عهد قدیم است . اگرچه بانی آنرا نمیتوان معین کرد ولی چون در زمان شاه اسماعیل صفوی یعنی چهار قرن پیش تعمیر یافته است در قدمت آن جای شك و تردید نمی ماند . دماوندیان هنوز **لوحی راکه بموجب مفاد آن‌شاه عباس دماوندرا از دادن مالیات معاف ساخته برای دلخوشی خود بردیوار مسجد حفظ کرده اند .**

اما امین مالیه مانند شاخ شمشاد برابر آنان راه میرود و بزرگی میفروشد . . . دماوندی کمتر باین مسجد می آید و کسانی که بدماوند رفته اند میدانند که هیچ گاه در آن کسی نیست گروه زنان بمسجد نزدیك شدند . نخست لوحی را که بر دیوار نصب بود خواندند . آنگاه در تختهٔ نیم باز را گشودند و داخل مسجد شدند و یکسر بشبستان رفتند . کهنه حصیری بر شبستان افکنده و در وسط آن زیلوی پارهٔ گسترده بود . بلندی وضخامت دیوار ها وضع غم انگیز محراب ، شکستی که در گنبد مسجد نمودار بود . در دل ناظران چندان تاثیر نمود که تا مدتی‌خاموشی تماشائیان را بر سکوت مطلق مسجد افزود .

پروین گفت : « **خداوندا چه غمناك جائی است** »

این صدا در خانهٔ خدا طنین‌انداز شد گوش در و دیوار آن با پروین همزبان بودند که همه یکبار گفتند :

خداوندا چه غمناك جائی است . . . . — این صدا ها لحظهٔ درهوا ماند آنگاه چون امید های روزگار جوانی در دریای نیستی نا پدید گردید .

فاطمه گفت هرچه زودتر دست بکار زنیم که وقت م
گذرد . هرکس بگوشهٔ رفت پار های قرآن را گرد آوردند
یك یك جستجو کردند . زیلو ها و حصیر ها را بر چیدند
در هر گوشه و کناری که گمان می بردند چنین چیزی یافتش
تفحص نمودند چیزی نیافتند . یکبار دیگر نیز شبستان را گرد
گردند باز چیزی بدست نیامد . ماهرو گفت دراینجا زیر زمی
هم هست و شاید مقصود ما در آن نهفته باشد بزیر زمین را
بیم ناك جائی بود که جز پارهای قرآن و کتاب دعا چیزی
زمینش یافت نمی شد . بر دیوار ها یادگاریهای کساني بود
که بدیدن این مکان آمده بودند . باری زیر زمین را
چنانکه باید جستجو کردند و مطلوب خود را نیافتند . عرق نام
بر پیشاني جستجو کنندگان هویدا گشت . نیمساعت از
گذشت . فاطمه پروین را گفت : دیگر جستجو کردن
ندارد . باید راه خانه خود را پیش گیریم . زنان و دخ
خسته و کوفته بخانهای خود رفتند و غذا خورده کمی آرم
پدر فاطمه پرسید : « آیا چیزی یافتید ؟ »

فاطمه جواب داد : « همه جا گشتیم ، شبستان
و رو کردیم آنچه نیافتیم همان بود که می خواستیم
پدر اظهار داشت : « من با تو گفتم که در صحت آن
اندیشیده ام یقین ندارم و شاید معنائی جز این داشته با
فاطمه جواب داد : « پروین را عقیده آنست که
معنائی که شما یافته اید مقصود اصلی صاحب قبر است . و
است که دیگری پیش از ما این مطلب را درك کرده و
را یافته است »

روز سه شنبه فاطمه نزد پروین رفت او را افسرده دید سبب پرسید پروین در جواب گفت من با خود می اندیشیدم که چنین کتابی پیدا میکنیم و چند روزی بخواندن آن مشغول میشویم . ولی افسوس که فکر ها و خیالها . زحمتها ومشقتها به هدر رفت و چیزی بدست نیامد . فاطمه او را بسخنان دیگر سرگرم ساخت . هنگام عصر با یکدیگر در باغ بگردش پرداختند و از اوضاع زندگانی ده با یکدیگر صحبت میکردند یکی دو هفته چنین گذشت روزی که ماهرو نزد پروین بود فاطمه وارد شد دوست خویش را خرسند یافت پرسید مگر تازه چیزی اندیشیده پروین گفت « آری آیا بیاد داری که آن روز همه را تفحص کردیم . از زیر زمین وشبستان جائی نماند که دو بار آن را جستجو نکردیم اما خوب بخاطر دارم روی تیر های مسجد را که میان ستون ها واقع است ندیدیم . گمان دارم مطلوب ما در آنجا است . »

فاطمه دربحر اندیشه فرو رفت ماهرو غرق دریای خیال شد . وسوسه این سه دختر را پریشان خاطر ساخته بود . باری پروین کنجکاو گفت قسم بخدا که باید اگر برای تسکین قلب هم باشد یکدفعهٔ دیگر بمسجد برویم اگر چیزی نیافتیم دیگر پشیمان نخواهیم شد و نخواهیم گفت که ایکاش فلان جا را نیز دیده بودیم فاطمه و ماهرو گفتهٔ پروین را پسندیدند و مصمم شدند روزدیگری برای جستجو بجامع دماوند روند . ماهرو وسیله این کار را فراهم آورد .

روز شنبهٔ که درست تاریخ آنرا نمیدانم بجامع دماوند رفتند فاطمه ، پروین ، مادرش ، ماهرو وحسن در مسجد جمع آمدند

اول زیر زمین را درست جستجو کردند آنگاه شبستان را تفحص نمودند چیزی نیافتند ناامید و محزون شدند سخن گفتن نمیتوانستند پای ایشان در راه رفتن سستی میکرد روح نشاط و شادمانی ایشان مرده بود نردبان آوردند تا تیر هائی را که بین ستون های شبستان است نگاه کنند.

حسن بر نردبان بالا رفت و چیزی نیافت. پروین هم چنین کرد و از یافتن کتاب ناامید گردید. دختر ان ایستادند و دیوانه وار یکدیگر را نگاه میکردند. نمی خندیدند و سخن نمیگفتند. بی حرکت بودند و درچشم ایشان اثر یأس جلوه داشت گوئی میخواستند فریاد کنند. و اشك بریزند راستی ناامیدی انسان را بیچاره میسازد . . . . .
دیوارهای مسجد هم بیا ایستاده منتظر بودند که دختران چیزی گویند و آنها تکرار نمایند

پروین بدر و دیوار جامع دماوند نظری انداخت. باچشم از آنها سؤال میکرد. میپرسید: « **ای خشت و گلی که چندین صد سال در این جا مانده و باین خاموشی و تنهائی خو گرفته اید آیا میتوانید مارا ازدریای حیرت بیرون آورید و با ما کلمهٔ چند سخن گوئید؟ از کسانی که باین مسجد آمده اند چه خبر دارید؟ آیا با همه یك نوع صحبت میکردید؟ در جواب تیره بختان چه میگفتید؟ آیا سخن ایشانرا تکرار میکردید یا از آنها دلجوئی مینمودید؟ میگویند مرگ تنها برای انسان است. پس چرا در شما نیز شکستگی و ویرانی میبابم. گویا شما هم از دیدن سختی ها و ظلمها خسته شده‌اید و میخواهید از هم بگسلید.** »

پروین نگاه میکرد و اینگونه در دل خود با مسجدسخن‌میگفت ولی چون بیاد کتاب افتاد ناشکیبا شد و گفت : « کتاب کجاست ؟ » دیوار های مسجد هم جز این چیزی نگفتند و دو باره خاموش شدند ، گویا آنها نیز از آن خبری نداشتند . آری سنك و خاك را باین کار ها چکاراست ، انسان است که کنجکاو میباشد بشر است که دوستار آگاهی و دانش است . . .

خواستند نردبان را بردارند . فاطمه پیش آمد و با ترس و لرز بالای آن رفت سقف ، محراب ، دیوار ها ، در ها ، ستون ها ، صندوقهائی که جای پاره های قرآن‌بود همه را نگاهی کرد جز خاموشی ، بیزباکی وشکستگی‌چیزی نیافت . چنان‌ناامید شد که زمانی بیفکر و بیحرکت چشمها را بطاق مسجد دوخت . گوئی از آن کمك می طلبید . خواست پائین آید دو باره چشمانش بتیر های میان ستونها متوجه گشت رنك‌رخسارش سرخ گردید .

لرزه بر اندامش افتاد . چشمانش درخشید . قلبش طپید فریادی کرد تنها فاطمه فریاد نکرد ، دیوار ها ، در ها . سقف و محراب هم با او همزبان شدند و گفتند « **کتاب را یافتم** » پروین دوید . فاطمه پائین آمد . حسن بالا رفت و کتابی را که فاطمه یافته بود بدست پروین داد .

با دستمال گرد و خاك از رویش پاك کردند و آنرا باز نمودند دوسه خط از دیباچه آن خواندند و دریافتند که مقصودخود را یافته اند

حسن نردبان را برجایش نهاد و دنبال کار خود رفت همهٔ بباغ پروین آمدند . فاطمه‌خدمتکار پروین را بباغ خودفرستاد تا پدر و مادرش را از یافتن کتاب آگاه سازد

دختران چنان شاد بودند که گوئی گنج بی پایانی یافته اند
راستی انسان بچه چیز ها شاد میشود . مگر در کتابی که یکنفر
تیره بخت بیچارهٔ نا توان بنویسند چه میتوان یافت

چنین کتابی را چگونه میخوانند ؟ یکی میگفت هریك از ما
آنرا پنج شب نزد خود نگاهدارد دیگری عقیده داشت که هرکدام
سه شبه کتاب را بخواند و بدیگری بسپارد . پروین گفت خوبست
شبها همه در مکانی جمع شویم و هر یك از ما فصلی بخواند دیگران
گوش فرا دارند . همه رای پروین را پسندیدند و گفتند چنین
خواهیم کرد

در این میان مهین بانو مادر فاطمه وارد شد و گفت پدر
فاطمه میخواهد این کتاب را ببیند پروین کتاب را بحسن داد
تا نزد او برد پدر فاطمه کتاب را گرفته تماشا کرد و گفت

اکنون که این کتاب را یافته اند چگونه خواهند خواند

حسن جواب داد هر کس را عقیدهٔ بود ولی همه بر ان
متفق شدند که بعقیدهٔ پروین کار کنند یعنی هر شب درمکانی
گرد آیند و فصلی از ان را یکی از حاضران بخواند . پدر
فاطمه نیز این رای را پسندید و گفت من نیز خود فصلی از آن را
خواهم خو اند



دیباچه

ـ ۵ ـ

شب نخستین نوبت پروین بود . چون خورشید غروب کرد و دماوند در تاریکی فرو رفت همه در اطاقی گردامدند و سرا پا گوش شدند تا به بینند پروین چه میخواند

مهین بانو ، فاطمه ، زهرا پدر آن ها ، زن کد خدا ، ماهرو ، مادر پروین ، احمد ، برادر فاطمه و خد متکاران حاضران آن مجلس انس بودند . پروین پیش از انکه چیزی بخواند چنین گفت . بیگفتگو است که هنگام خواندن سخن گفتن با یکدیگر و پرسیدن مطلبی از خواننده لطف معنی و عبارت را از میان می برد پس بهتر آن است که همه با گوش دل بشنوند و سخن نگویند و از این گذشته هر کس قسمتی از این کتاب را خواهد خواند اگر هنگامی که دیگری میخواند گوش فرا ندارد دیگران نیز چنین خواهند کرد » حاضران که مشتاق شنیدن مطالب کتاب بودند سوگند یاد نمودند که بر خلاف نظم و ترتیب کاری نکنند . پروین کتاب را باز کرد . هر کس کمانی داشت . گوشها آماده شنیدن شد چشمها بدهان پروین متوجه گشت . دستها و پاها از حرکت افتاد قلبها طپید پروین چنین خواند

« دیباچه »

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کلمات و الفاظی که بر روی کاغذ نقش بسته و در این کتاب پریشان گرد آمده اید سنگین دلی و بیرحمی از که آموخته اید ؟ شرح روز های کامرانی و ایام تیرهٔ زندگانی من برای شما یکسان بود . هنگام اندوهگینی و گام تنهائی با من

چیزی نمی گفتید . در غم و اندوه من شرکت نمی جستند ، مگر نه شما مظهر اندیشهای گوناگون‌منید ؟ پس چرا سخن نمیگوئید و روزهائی را که چون باد از برابر چشمم گذشته است بیاد من نمیآورید . ایکاش زبان داشتید و می توانستید احساسات و عواطف نویسندهٔ خود را بیان کنید ! خاموشی گزیده اید . و سخن نمی گوئید بچه مینازید ؟ آیا بآن مغرورید که زندگانی جنبندهٔ را در بر دارید یا آثار افکار پریشانی را با خود نگاه داشته اید ؟ زهی عجب و غرور ! مگر نمیدانید که گیتی عباسها و نادرها را نیست و نابود ساخته و نامهای گرانبها و کتابهای بزرك را با آب محو و فناء شسته است شاید دست روزگار هر ورق این کتاب را که اکنون جایگاه شماست بگوشهٔ برد و این جمع‌را پریشان سازد و هر قطعه آن‌که ممکن است شرح زندگانی یك روز یا یك سال من باشد بدست هرکس و ناکس افتد . . . .

ای نقشهای بدیع که‌دست درآغوش‌هم کرده وازدردهای‌دل‌من فارغ و آسوده نشسته اید چنانید که گویا مرا نمیشناسید اما این تیره بخت جان سخت را با شما آشنائی هاست . آیا چگونگی پیدایش خود را میدانید ؟ چشم بر هم مینهادم و در دریای نیستی با چشم و دل شما را نگاه میکردم ، آن‌نگاه دیده می گشودم ، برگزیده های خود را یك یك پهلوی هم می نشاندم چون درست می نگریستم نمونهٔ از یادگاری های جوانی و خلاصه از داستان عشق و مهربانی را بر صفحهٔ کاغذ میافتم شمائید آن کلمات و الفاظی که بدوستی برگزیدم و هم شما هستید که امروز این گونه بیوفائی و سنگین دلی نشان می دهد . . . . . .

میدانید که انسان بیچاره عادت های نگفتنی دارد، خویشتن را بیشتر از همه چیز میپرستد. اگر شرح زندگانی خود را روز بروز بنویسد، با آنکه یك یك جمل را از . دارد باز می خواهد نوشته های خود را بخواند من نیز یکبار شما را خواندم و گفتم اکنون اگر پردهٔ فراموشی این نامهرا از چشمها پنهان سازد و اگر گردش زمانه این اوراق مشوش را بباد نیستی دهد، لااقل یکنفر یعنی یك حیوان مغرور که خود را انسان مینامد و یك بیچارهٔ دست و پا بستهٔ که گرفتار کشاکش دهر الات آنرا ازمقابل چشم گذرانده است.

اما افسوس وهزار افسوس که جز شما ای کلمات والفاظ بیوفا کسی را ندارم که برای خوانندهٔ دیگری پیغام فرستم.

گفته های انسانی مانند ناله جویباران و آواز پرندگان در اقیانوس فراموشی نابود میشود. در دنیا چیزی نمیتوان یافت که ناچیزترین نشان زندگانی را با خود نگاه دارد. باغها و بوستانها، قصرها و خانه ها ویرانه میشوند. فرزندان و خویشاوندان. دوستان و آشنایان یك یك در آغوش خاك میخوابند.

باز اگر چیزی برجای ماند همین نقشهای کاغذ است که از زبان نویسنده سخن میگوید. من نیز که چارهٔ جز این ندارم بهمراهی شما با خوانندهٔ این نامه صحبت میکنم:

خوانندهٔ عزیز من ترا نمیشناسم و نمیدانم کدام اتفاق آسمانی ترا بقبر من راهبری کرده است. هنگام زندگانی وصیت کرده ام بر قبرم بفارسی چیزی نویسند. ناچار آن کلمات را خواندهٔ که اکنون باین کتاب نگاه میکنی. ترا بسی هوشمند

و کنجکاو آفریده اند. نمیدانم چه وقت بر خاك من قدم گذاشته و بچه قصدی این کار کردهٔ ..... **ای که هنوز بر روی زمین راه‌میروی و از پرتو خورشید لذت میبری و زیر آسمان کبود تماشاگر معرکه جهانی از آن گوشهٔخاك که آسایشگاه‌همیشگی وخوابگاه‌جاودانی من است نظر دریغ مدار .** آنجا نه تنها مدفن جسمی بی روح است . آنجا مکانی است که آرزو ها و امیدها ، اندیشهها و هوس‌ها یکسر بدریای نیستی فرو رفته است

هنگامی که یارای سخن گفتن داشتم گفته ام مرا در جائی بخاك بسپارند که باد های بهاری از آن بگذرد ونسیم صبحگاهی هر روزه بوی گل آورد . وصیت کرده ام مرا زیر درختی دفن کنند تا مرغهای شبانه بر آن آشیان سازند و به امید ها و آرزوهائی که با خود بگور برده ام ناله کنند .

ای‌خوانندهٔ گرامی میدانی که‌بشر خودخواه و موهوم پرست است . دوست میدارد که مرده او را نیز احترام کنند و مدفن او سر سبز و خرم باشد اما اگر آرزوهای واپسین من انجام نیابد . آنگاه مانند دهقانی که از رنج زندگانی خلاص میگردد و یا چون سربازی که در خاك خون میغلطد و جان میسپارد و یا غریقی که در آب دست وپا میزند تا بیجان میشود یك باره از یاد میروم و هیچ کس را از مکانی که در آن خفته‌ام آگاهی نخواهد بود .

اکنون که با نوك قلم شرح درد و الم خود را می نگارم در اطاقی نشسته و گاهی بمنظرهٔ غم انگیز دماوند نگاهی می کنم و آهی میکشم. تا آنجا رنجور و نا توانم که جنبیدن

نمی توانم . پیر زنی که پرستار منست وسایل زندگانی مرا مهیا می سازد . اگر کتابی را که در دست داری بخوانی در می یابی که چگونه روز گار مرا باینجا آورد و دامنگیر ساخت . آری مرگ بخواست خداست ولی من دیگر امید باز گشت بطهران ندارم و میدانم که خاك دماوند مرا در آغوش خود جای خواهد داد . می دانم که هنگام خزان یعنی زمانی که گلها میمیرند و مرغها خاموشی میگزینند من نیز بی جان و بیزبان میشوم .

عمر تابستان بپایان رسیده ، باد های خزانی برگ های سبز را زرد کرده و طراوت گلستان و بوستان را از میان برده است کسانی که از شهر بدیدن منظره های زیبای دماوند آمده بودند بمساکن خود باز گشته اند . پرندگانی که بر شاخ درختان می پریدند و با آواز جان گداز دلهای دردمند را خون می کردند دیگر از آشیان بیرون نمی آیند و خوانندگی نمی کنند رقصهای شبانه که در روشنائی ماه دختران ده را سر گرم میساخت تمام شده است . در همه چیز دماوند تغییر و تبدیل روی نموده . تنها جویبار است که راه همیشگی خویش را دنبال میکند و برای خود میخواند و گاهی برگهای گل را که باد ها بر روی آن می افکنند با خود میبرد کسی نمیداند کجا میرود و گلهای باد آورد را در کدام گوشهٔ بیابان بر زمین میگذارد .

اما گمان دارم جویبار را نیز کرانه و حدی است آری جویبار هم مانند زندگانی انتهائی دارد گویا پس از آنکه مدتی با سنگها و سنگریز ها نبرد کرد چنان ضعیف میشود که دیگر نالیدن هم نمیتواند

آنگاه هر لحظه از خود میکاهد بر باریکی و ناتوانی می افزاید . بیحرکت میماند . می ایستد . برگهای گلی که بر روی آنند مرگ خود را با مرگ جویبار می بینند . چارهٔ ندارند با او پائین می آیند، جویبار جان می سپارد، میمیرد، محو و ناپدید میگردد برگهای گل هم در گل فرو میروند .....

از پنجرهٔ اطاق میتوانم کوهها و دره ها را نگاه کنم هنگامی که هوا سرد است آنرا میبندم و از پشت شیشه میبینم که بهر نسیمی هزاران هزار برك زرد برزمین می افتد . من خود را باین برگها تشبیه میکنم زرد و زار و ناتوان و بیمارم ولی هنوز نسیمی که مرا از درخت زندگانی جدا سازد نوزیده است ایکاش جسد مردهٔ من چون برگهای مردهٔ و پژمرده باشد که باز تامتي یا باد برروی زمین بگرداند و یا آب با خود بهمراه برد ولی دریغا دریغ که چون مرده باشم هرچه زودتر در خاك پنهانم کنند واز روشنائي خورشید و ماه بي بهره ام سازند .

ای نیك بخت یا تیره بختی که بخواندن این نامهٔ غم انگیز اندوهگین گشتهٔ از تو انصاف می خواهم که آیا برای کسی که مرگ طبیعت را می بیند و خود را رنجور و ناتوان می یابد امید زندگانی بجای میماند ؟ به خدای زمین وآسمان که من دیگر خود را نخواهم فریفت و یکدله عازم مرگ خواهم بود ......

دست قضا و قدر این کتاب را بدست تو داد ولیبدان و آگاه باش که در آن گنجنامه نخواهی یافت . سر گذشت

دزدان دریائی داستان طراران و دورویان در این نامه نیست اگر می خواهی خود را بخواندن عجایب و غرایب یا حکایاتی که بیشتر بافسانهای جن و پری میمانند مشغول سازی کتاب های بسیاری هست برو و آن ها را بخوان و این زندگانی دو روزه را بی غم و اندوه بپایان رسان . اگر دوست میداری تاریخ پادشاهان و بزرگان را بدانی ازجنگها وخونریزی ها، معاهد ها و قرار داد ها با خبر باشی نوشته های مورخان یا رسالهای وقایع نگاران را مطالعه کن در کتابی که مقدمهٔ آن را می خوانی هیچیك از این مطالب نیست . اما اگر از آن گروهی که شرح زندگانی یك دهقان را نیز اهمیت میدهند و سرگذشت یك سرباز گمنام را هم میخوانند و در دفتر عمر هر فردی از افراد بشر بچشم عبرت می نگرند باین کتاب نظری افکن . ناچار صفحات آن را میشماری و با انگشت خود روزها و شبهای عمر مرا زیر و رو میکنی . دقیقهٔ نمی گذرد که صفحه آخرین را هم شمردهٔ. ای دوست نا شناس بسی تند میروی ؟ این مجموعه پریشان خلاصهٔ یك عمر زحمت و مشقت و نمونهٔ یك زندگانی رنج و محنت است .

هان بهوش باش ای خوانندهٔ گرامی که با انگشت اهمال و غفلت این نامه را پریشان تر نسازی و ازهم ندری

ایکاش میتوانستم با زبان قلم آنچه دیده یا شنیده و اندیشیده ام شرح دهم . اما انسان بیچاره در همه چیز ضعیف و نا توان است هنوز برای بیان افکار و احساسات خود چنانکه باید الفاظ و کلماتی در دست ندارد . هنوز برای توصیف منظره ها و تجسم اندیشها هزاران هزار کنایه و استعاره بکار می برد -

چکند فلکزده را عاجز و قاصر آفریده اند منهم اگر چیزی نوشته ام یکی از هزار و نمونهٔ از خروار است. خواننده باید آن را با دقت و باریك بینی مطالعه نماید. اگر چنین کند بحکم بشریت همان افکار و احساسات برابر او جلوه گر می شود آنگاه از پس پردهٔ الفاظ و کلمات روزگار جوانی، ایام کامرانی، شبهای دوری و مهجوری، اوقات تلخکامی و نامرادی را تماشا میکند. آرزوها و امید های نویسنده‌از برابر چشمش میگذرد

ای که تند میخوانی ومیگذری نه گمان بری که من مرده ام. این منم که با تو سخن میگویم. ترا ستی زبان انسان با زبان قلم چه تفاوت دارد؟

نوشتم و نمیدانم چرا اینگونه نوشتم. دل خوانندهٔ هوشمندی را خون کردم شاید در دیدگانش اشکی آفریدم و بر رخسارش سرشکی دواندم. چکنم ناچار بودم. آری از اندوهگینان شادمانی نخواهید و از دل شکستگان خرمی امید مدارید....

آه که دیگر قدرت نوشتن ندارم. خداوندگارا چگونه ناتوان و دردمند گردیده ام. **دماوند ای دماوند محنت خیز و غم انگیز چگونه در خاموشی و اندوه فرو رفتهٔ. خورشید ای چشمهٔ روشنائی چه تند میروی. گویا میخواهی دماوند را در سیاهی فرو بری و نمیدانی کاشانهٔ بیماری، نا امیدی، جوانی، دل از دنیا شستهٔ را نیز از پرتو خویش بی نصیب میسازی.**

ای باد خزانی چرا میوزی و برگهای خشك را میلرزانی. مگر ناله بیچارگان و افسردگان را دوست میداری. ای انگشتانی که

تا کنون همراهی میکردید و بخواهش من قلم را میفشردید و بر هر گوشهٔ کاغذ آنرا هزار گونه میرقصاندید چرا سستی میکنید . شگفت داستانی است . هیچ کس سخن نمیگوید . هیچ چیز جواب نمیدهد . . . چشم برهم گذارم . شاید در عالم خیال ، روز های زندگانی خود را ببینم .

افسوس که خیال هم چون عمر از من گریزان است . بیائید ای آشنایان دوره زندگانی و با این تیره بختی که در جوانی جان میسپارد وداع کنید گویا مرا نمیشناسید . چه بیوفا و نامهربانید . من شما را میشناسم و اکنون که میمیرم همه را بخدا می سپارم .

زندگانی ای مرك آزادگان ! طهران ای مرکز نیکی ها و بدیهای ایران ! ایران ای گلستان جهان دماوند ای خوابگاه جاویدان من همه را . . . .

پروین باینجا که رسید دیگر چیزی نخواند . اشك در چشمان شنوندگان حلقه زده بود . کسی چیزی نمیگفت چون دقیقهٔ چند بگذشت از پروین پرسیدند چرا نمیخوانی وی جواب داد دیگر چه بخوانم مقدمهٔ کتاب انجام یافت .

فاطمه اظهار داشت که جمله آخر تمام نشده گویا نویسنده یارای نگارش نداشته است . زهرا گفت از این گذشته معلوم نیست که این مقدمه را در چه روز و چه تاریخ نوشته و چگونه کتاب را در مسجد گذاشته اند زیرا چنانکه از عبارات برمیآید تا دم واپسین کتاب نزد او بوده است .

پروین گفت چنانکه آشکار است سطر های صفحهٔ آخر با دستی پست وضعیف نگاشته شده . من گمان دارم که نویسنده

تا آنجا که توانائی داشته قلم را از دست نینداخته است . حاضران دردریای حیرت فرو رفته بودند . هر کس میخواست در چشم دیگران اثر این مقدمه را بخواند در این میان ماهرو آن بهت و سکوت را شکست و با پروین گفت راستی مرا از این دیباچه خوش نیامد .

کتاب های شیرینی هست که انسان را از خواندن آن ها نشاطی بسیار پیدا میشود. داستان دزدان و سرگذشت عیاران که بیشتر از زبان های فرنگی ترجمه شده است خوانده ام و با آنکه بیشتر مطالب آنرا که راجع بعادات و اخلاق فرنگیان است نمیفهمیدم و از تکرار اسامی فرنگی گاهی کسل میشدم باز بخواندن آنها میل میکنم .

فاطمه گفت ماهرو ای گرامی دوست من گاهی بسیار کودکانه و نسنجیده سخن میگوئی . عمر گرانبها ترین چیزها است . آیا خلاف عقل نیست که انسان آنرا بخواندن داستان دزد ها و شبگرد ها بگذراند .

یا بمطالعه کتاب های عوام پسند سیرت و سریرت نیکوی خود را لکه دار سازد . چنانکه اخلاق هر کس را میتوان از رفقا و دوستان او فهمید سرشت او را نیز از کتاب هائی که وی میخواند میتوان دانست . مردمان نیکو نهاد هرگز افسانه های ناپسند نمی خوانند و فرزندان و خویشاوندان خود را نیز بخواندن اینگونه نوشته ها سرزنش مینمایند زیرا کوچکترین زیان آنها آموختن راه دزدی و حیله یا دیگر کار های زشت و نکوهیده است

ماهرو درأندیشه فرو رفت و پس از کمی تأمل گفت راستی چه خوب گفتی و مرا براه راست آوردی . آری ای عزیز بهتر

از جان **دوستان یکدل و دوستاران مشفقند که رفیقان خود را از خواب جهل ونادانی بیدار میکنند .**
اما فاطمه ای مهربان دوست من بدان که مرا در خواندن آن گونه کتابها گناهی نبودمن دهقان دختری بیش نیستم و اگر خواندن آموخته ام از آن است که عاشق و خواستار کتابم . بد بختانه بیشتر کتابهائی که امروز در دست ماست همان حکایات و داستانهائی است که اگر ضرری نداشته باشد دارای فایدهٔ هم نیست . فاطمه چیزی نگفت ولی از چهرهٔ او آثار تصدیق گفته های ماهرو هویدا بود .

حاضران آن مجلس انس دربارهٔ مقدمهٔ کتاب گفتگو ها کردند. زهرا گفت اگر تا صبح هم این کتاب خوانده شودمن نخواهم خفت و باگوش دل عبارات آنرا خواهم شنید زیرا از مقدمهٔ آن دریافته ام که این کتاب با روح انسان سخن میگویدو عوالمی را که همه دارا هستیم و بیان آنها را نمیتوانیم یك یك بیاد میآورد . آری پروین عزیز بازبخوان تاببینیم بر این اسیر خاك چه گذشته و بر این جوان ناکام چه آمده است

پدر زهرا رشتهٔ سخن او را بگسست و گفت مگر نمیبینی که احوال پروین دیگرگون است . زهرا چگونه خود را باختهٔ دیباچه را گوش میدهی ولی بانك خروس را نمیشنوی . نیمشب نزدیك است برخیزید تا برویم واگر مجالی دستدهد فرد اشب برای شنیدن جمع مي شویم .

افسانه

— ٦ —

حاضران بر آن متفق شدند که کتابرا به پروین بسپارند .

پروین چون این بدید سوگند یاد کرد که خود تنها بخواندن آن نپردازد و تا همه گرد نیایند آنرا باز نکند. همه رفتند و در آن اطاق جز بوی خوش گلها و سکوت شب چیزی بر جای نماند.

صبحگاه که پرتو خورشید بدماوند روشنائی داد پروین برخاست و در باغ گردشی کرد. گاهی گلهای نوشکفته رامی چید و می بوئید و زمانی دامنهٔ زیبای دماوند را که بنور آفتاب روشن شده بود تماشا مینمود.

نسیم فرح انگیز صبح اندوه شبانهٔ اورا از میان برد و در دل وی نشاطي پدید آورد. بی اختیار سوی اطاق دوید، دیوان غزیز برداشت و یکسر بکنار جویباری که در باغ روان بود رفت در آنجا بنشست و از گفته های حافظ شیراز این دو بیت برخواند:

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
بلب جوی نشین و گذر عمر ببین
کاین اشارت زجهان گذران ما را بس

آواز پروین با ناله جویبار بهم آمیخت و قلیل مدتی در فضای خوشبوی باغ بپیچید آنگاه چون روز های زندگاني فانی و معدوم گردید. پروین خاموش شد کتاب را برهم نهاد و نگران منظرهٔ دلربای کوه گشت. اینجا سرشك شوق با آواز سرور رقابت کرد از دیدگان آن ماهروی قطرهٔ اشکی بر گونه دویده در جویبار فروچکید و با آن بتماشای دشت و صحرا رفت. پروین چون بخود آمد دریافت که از عمر روز ساعتی چند گذشته است. بپاخاست و نزد مادر رفت. مادر

باو گفت ای دختر عزیز تاکنون کجابودی وچه کار میکردی ؟

پروین جواب داد : « ای مادر مهربان صبح بود و خورشید تابان بود ، نسیم صبحگاهی میوزید و گلهای زیبا را میلرزاند دریغ آمدم که چنین موقعی در بستر بخوابم . برخاستم و رفتم و هم اکنون از کنار جویبار می آیم از کتاب عزیز کلماتی چند خواندم که هنوز بتاثیر گفتهای لسان الغیب مدهوش و سر مستم . »

آن روز مادر و دختر تنها بودند کسی بدیدن ایشان نیامد و آنها نیز از باغ قدم بیرون نگذاشتند - چون آفتاب غروب کرد شنوندگان یك یك گرد آمدند و همه در انتظار شنیدن کتابی که پروین مقدمه آن راخوانده بود نشستند . نخست از خوردنی هائی که آماده بود چیزی خوردند . آنگاه پروین کتاب راآورد قرار بر آن شد که ماهرو بخواند وی کتاب برداشت و خواندن آغاز نهاد در آن نوشته بود :

بنام خداوندگار مهربان

چگونه آغاز کنم کتابی را که در دفتر روزگار از من بیادگار میماند ؟

نخست حوادث جانگداز را بنگارم یا پیش از همه شرح ایام خوشی وکامرانی را بنویسم ؟ گاه با خود میگویم چرا بنگارش وقایع غم انگیز دل خوانندهٔ را بدرد آورم ولی خوب که مباندیشم میبینم جز ناهمواریهای گیتی چیزی ندیده ام . شبی را بی اندوه صبح ننموده و روزی را بانشاط بشب نرسانده ام .

عقل می گوید هان ای سنگین دل سبك مغز چرا مینویسی چیزی را که نخوانند و اگر بخوانند اندوهگین گردند . اما دل ،

این دل خونین مرا بنوشتن تشویق میکند و میگوید بنویس که نوشته های ترا خوانندهٔ بسیار هست .

دلدادگان و دردمندان گیتی با تو همداستانند **ودر روی زمین کیست که گرفتار بخت بدخویش نیست ؟** پس بنویس و از نگارش روز های تیرهٔ زندگانی شانه خالی مکن چنانکه افسانهای نشاط انگیز را خواهان بسیار هست ، شرح فراق و داستان اشتیاق را نیز شیفته ها و فریفته ها توان یافت . انسان سرشت عجیبی دارد . مگر ندیدهٔ که سرگذشتهای حزن آوررا چگونه مردمان طالبند .

میخوانند و بر تیره بختی که از گرفتاری او خبر یافته اند اشك میریزند . اما دانسته باش که تاکنون در اشتباه بودهٔ . بشر که بستهٔ دام بلا است همیشه برای خود گریه میکند . چون شرح واقعهٔ غم انگیزی را بخواند بدبختیهای خویش را یاد میآورد وگریستن آغاز می کند . . . .

باری آخر سخن دل پذیرفتم و بنگارش پرداختم :

از هنگام کودکی درست چیزی بیاد ندارم جز نگاه‌های مهر انگیز و سخنان محبت آمیز مادر خویش همه را فراموش کرده‌ام. اما بی گفتگو در همان ایام نیز اوقات شادمانی و ساعات تلخکامی داشته ام . آری گاهی میگریستم و زمانی میخندیدم . چنانکه کوچکترین مایه نشاط مرا میخنداند ناچیز ترین سبب حزن هم باعث گریستن من میشد .

ولی افسوس که هرچه بزرگتر شدم غم و اندوه عظیم گشت و بر سرور و نشاط چیزی نیفزود . اکنون شبها و روزها اشك می بارم ولی دیری است که لب را بیك خندهٔ کودکانه باز ننموده‌ام.

راستی دایهٔ هم داشتم که بیشتر دقایق شادی خود را با او بسر برده ام چگونه فراموش کنم شبهائی را که در دامان او بخوشی گذرانده و بشنیدن داستانها و افسانهای او سرگرم بوده‌ام. گویا اندیشهای کنونی برای آن حکایتها جائی نگذاشته است. اما هنوز افسانهٔ میدانم و دوست میدارم که برسم یاد گار روزگار خردسالی آن را بنگارم:

شب بود، شبی بیمناك و تاریك بود. برف می بارید و بام نیك بختان و سیاه روزان همه را سفید میکرد. من بسی شادمان بودم که در اطاق گرم جای گرفته و از سرمای زمستان گریخته‌ام دایهٔ مهربان مرا بردامن گرفت وگفت ای عزیز بهتر از جان میخواهی برایت قصهٔ بگویم جواب دادم آنچه میدانی باز گوی که من بشنیدن آن مشتاقم وی چنین گفت:

در روز های پیشین پادشاهی بود زیرك و کاردان با تدبیر وکشورستان باندازهٔ ایران را بزرك کرد و چنان درراه خدمت بان کمر بست که او را کبیر یعنی پادشاه بزرك نام‌کردند اسمش عباس بود. شاه عباس کبیر تنها بمملکت گیری نپرداخت بلکه در مملکت داری هم چنانکه در کشورستانی میکوشید جدو جهد داشت و میخواست رعایای او در خوشی و کامرانی باشند. برای انجام این افکار بلند گماشته هائی بودند که او را از اوضاع ملك و ملت آگاه میساختند ولی پادشاه بزرك بگفتهٔ ایشان اکتفا نمیکرد و خود باین کار می پرداخت. بلباس درویشی میان مردمان میرفت و از حال ایشان باخبر میشد.

روزی شاه عباس یکی از محرمان خود را بخواست و گفت چندی است که بگردش شبانه نرفته ام امشب اسباب کار را

مهیاه کن تاخود با چشم خویش وضع بینوایان را ببینم از آنکه
شنیده ام در این روز ها عدهٔ تنگدستان فزونی یافته است .
مخاطب شاه زمین خدمت ببوسید و در پی انجام فرمان از قصر
بیرون رفت . نیمشب هنگامی که همه در بستر راحت بخواب رفته
بودند در قصر باز شد محرم شاه اسم شب میگفت و از در بند
های قصر میگذشت تا باطاق پادشاه رسید . زمین را بوسه داد
و گفت ای خداوند زمین چاکر بارگاه و بندهٔ پادشاه خدمت
خویش را بپایان رسانده است . شاه تبسمی کرد آنگاه تاج از
سر برگرفت و لباس پادشاهی از تن بدر ساخت . کلاه درویشی
برسر نهاد پوستی بر دوش و کشکولی در دست گرفت و با محرم
خویش از قصر قدم بیرون نهاد . از بازار ها و کوچها عبور
کرد تا از اصفهان خارج شد . اگر در راه بویرانهٔ میرسید و در
آن بیچارهٔ را هم آغوش فقر و مسکنت میدید باو پول میداد و
دلجوئی میکرد . اگر در کناری بینوائی میبافت نزدیک میرفت و
او را نوازش مینمود و چیزیش می بخشید . شاه عباس در آن شب
تار چندین خرابه را دیدن کرد و چندین گدا را دستگیری نمود
هنگام بازگشت از گوشهٔ صدائی شنید . چون در ست گوش داد دریافت که
در ویرانهٔ چند تن با هم سخن میگویند .

پادشاه کمی بایستاد آنگاه بویرانه قدم نهاد در آن سه
دختر دیدکه بر روی خاکستر جای گرفته بودند. گامی دو سه
بیشتر رفت و گفت ای دختران تیره بخت با هم چه میگفتید ؟ دختر
کوچکترین جواب داد ای درویش راه خویش گیر و مارا آزار
مرسان . در این دل شب ترا با ما چکار . بگذار تا دمی آسوده
بنشیم . . . . .

شاه گفت از چه میترسید . آنچه میگفتید باز گوئید شاید بخواست خدا من نیز کاری توانم کرد .

چون دختران اصرار او بدیدند برآن شدند که رازدرون خود را با او در میان نهند نخست خواهر بزرگترین سخن آغاز نهاد ، گفت : ای درویش گردش روزگار ما را یتیم و پریشان ساخت ، روز ها بگدائی لقمه نانی بدست آورده و شب را در این ویرانه بروز میرسانیم گاه باهم سخنان کودکانه میگوئیم . امشب آرزو های خود را بیان میکردیم . من گفتم منتهی مطلب من آنست که وزیر دست راست شاه مرا بزنی اختیار کند . خواهر دیگرم را آرزو آن بود که زن وزیر دست چپ پادشاه گردد . اما خواهر کوچکترین که کودکی نادان است سخنی گفت که من از بیم شاه باز گفتن نمی توانم . پادشاه گفت بگوی و ترسی بخود راه مده اکنون شاه عباس در قصر خویش خفته و از دنیا بی خبر است خواهر کوچکترین که این بشنید گفت ای درویش خواهران من هریك از خدا چیزی خواستند من نیز روی بآسمان کردم و گفتم ای پروردگار مهربان مراچنان عزیز گردان که شاه عباس را نزد خویش بخوانم و او را بخدمتی بگمارم . شاه عباس همه را شنید و چیزی نگفت از خوردنیهائی که در کشکول داشت به آنها داد آنگاه راه خود گرفت و برفت .

چون آفتاب جهانتاب بر آمد شاه عباس بر تخت زرنگار خویش بنشست وخدمتگذاران خود را بدنبال آن سه دختر فرستاد چاکران شاه بیدرنك روی بویرانه نهادند و ایشانرا بخدمت پادشاه آوردند . شاه خلوتی ساخت و گفت دیشب هریك از خدا چیزی خواستید و من برامید های شما آگاهی یافته ام . دختر

کوچکترین چون این بشنید مانند بید لرزیدن گرفت . شاه روی را باو کرده گفت تو خود میدانی که چه گفتهٔ اما اگر میدانستی بچه عقوبت گرفتار میشوی از غصه جان می سپردی این بگفت و او را از اطاق بیرون راند . آنگاه دختران دیگر را مخاطب ساخته اظهار داشت که من چنانکه خواسته بودید هر یك را به وزیری از وزیران خود بزنی میدهم . شاه عباس چنین کرد. بساط عروسی بگسترد شهر را آئین بستند . هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و آن دو دختر بینوا و گدا را برای وزیران پادشاه عقد بستند .

دختر کوچکترین این مدت در زندان بود . چون مراسم عروسی انجام یافت شاه اورا بخواست و پس از سرزنشها ویرا به جلاد سپرده گفت این دختر گستاخ را بپاداش گفتهای ناهنجارش از دم تیغ خونریز بگذران .

خاصان بارگاه چون غضب شاه دیدند لب از سخن گفتن فرو بستند و از آن بیچارهٔ گرفتار شفاعت نکردند. دختر گریستن آغاز نهاد . سرشك او در دل پادشاه تأثیری نداشت . جلاددستش بگرفت و از قصر بیرون آمد و او را بمکانی برد تا بیجانش سازد . دختر چون خود را در قتلگاه دید زبان بعجز و لابه گشود و گفت : ای جوانمرد تو خودمیدانی که من بیگناهم وتقصیری ندارم وآنگاه ترا از کشتن من چه سود حاصل آید بر من رحمت آر و از ریختن خونم درگذر که میترسم به آه جهانسوزم گرفتار آئی .

کلمات دلسوز دختر در دل سنگین جلاد اثر کرد . از کشتن او چشم پوشید و باو گفت مبادا در اصفهان قدم گذاری

که باعث هلاك خویش و کشتن من خواهی شد. دختر اورا دعای خیر کرد و سوگند یاد نمود که هیچگاه وارد اصفهان نشود. جلاد بازگشت و دختر در بیابان تنها ماند. خورشید هم با او همراهی نکرد هر دم از رنك خود میکاست. دختر وارونگون بخت میگریست و از پروردگار مدد میطلبید.

هنگام غروب آفتاب شبانی با گلهٔ خویش از آن بیابان عبور کرد. چون ناله دختر بشنید پیش آمد و از حال او باز پرسید دختر سرگذشت خود را از آغاز تا انجام با او در میان نهاد. چوپان را دل بر احوال او بسوخت و گفت ای دختر بیچاره من فرزندی ندارم ترا بدختری بر میگزینم. دختر جواب داد ای مرد چوپان امیدوارم باین احسانی که میکنی خداوندگار جهان ترا جزای خیر دهد.

پس دختر برخاست و با چوپان راه رفتن آغاز نهاد چوپان سالخورده زنی پیر داشت. چون بکلبهٔ خویش رسیدزن خود را پیش خوانده گفت ما فرزندی نداشتیم این دختر راکه بیچاره و بی مددکار است آورده ام تا با ما در زندگانی شریك باشد و او را دختر خود بشناسیم. پیرزن که روزها درآن کلبه با تنهائی زندگانی میکرد بشنیدن این سخن دلشاد شد و مقدم او را گرامی داشت.

دختر روزها بکارهای دهقانی مشغول بود. گاهی شیر میدوشید و زمانی برای آوردن آب بچشمهٔ که در آن نواحی بود میرفت. روزها بیاد خواهران خویش بر سر چشمه اشك می ریخت و شبها در گوشهٔ نشسته از طالع ناسازگار خود شکوه سر میکرد. چندی اینگونه روزگار میگذاشت. چنان زار و نزار

شده بود که اگر کسی ویرا می دید نمیشناخت. روزی که پیرزن بسبب بیماری کار کردن نمی توانست دختر بر خاست و بکارهای خانگی پرداخت.

هنگام ظهر نزد پیرزن آمده گفت: همهٔ کار ها را انجام داده ام اکنون اجازت ده تا انبار روا نیز پاکیزه سازم. پیر زن باین امر رضا داد. دختر بطرف انبار رفته خمها و کیسه ها را یکسو نهاد در این میان موشی دید که از خمی بیرون آمده در سوراخی رفت.

دختر با خود گفت روا نبا شد آذوقهٔ که با خون جگر آماده میکنند غذای موشان گردد بهتر آن است که با گل سوراخ را ببندم و برای این دزدان خانگی مقری نگذارم. پس بیرون رفت و برای گل ساختن کلنك بر دست گرفته بکندن زمین پرداخت. چون کمی از خاك برداشت تختهٔ نمودار شد اطراف و جوانب آنرا از خاك پاك کرد دریچهٔ چوبین دید که برآن قفلی کوچك زده اند دختر غرق دریای حیرت گشت کمی بایستاد و آنرا تماشا کرد. آنگاه با خود اندیشید که زیر این دریچه باید چیزی نهفته باشد در پی این اندیشه کلنك را چنان برتخته کوفت که دریچه از جای کنده شد و خمی پر از گوهر هویدا گشت . . . .

دختر دیوانه وار فریاد کشید و شتابان نزد پیرزن دویده گفت برخیز که شب تنگدستی بپایان رسید و صبح نیك بختی دمید از آنکه گنجی خدا داد یافته ام و اگر باور نداری هم اکنون از آن چیزی بیاورم. پیر زن بیماری خویش از یاد برد و با دختر برسر خم رفت و بدیدن رشته های مروارید

و جواهر گوناگون مات و مبهوت شد . چون بخود آمد رو بدختر کرده گفت سر این خم را بپوشان و این راز را با هیچ کس در میان منه که گرفتار خواهیم شد . دختر چنین کرد

هنگام غروب که چوپان از بیابان باز گشت دختر پیش آمده گفت ای پدر مژدگانی بده که ایام پریشانی سر آمد . این بگفت و شرح یافتن گنج را بیان نمود . باری پیر مرد جواهر گرانبها را شبانه بیرون آورد و بمرور زمان چنانکه کسی نداند کمی از آنها بفروخت و دستگاه شاهانهٔ ترتیب داد . قصری بزرك ساخت و نوکران و چاکران بسیار درخدمت گماشت ولي دختر را نه مانند روز های نخستین عزیز و گرامی داشت بلکه او را می پرستید و خود را بندهٔ او می پنداشت زیرا از وی این همه عزت و شوکت یافته بود

دختر روز را بخواندن کتاب های شیرین و شنیدن سخنان نمکین میگذراند . گاهی بگردش میرفت و زماني دراطاق خود نشسته و از پنجره دور نمای زیبای بیابان را می نگریست شبی از شبها که ماهتاب بردشت و صحرا پرتو افکنده بود دختر در اطاق خویش نشسته برحسب عادت تماشاگر عرصهٔ دلفریب بیابان بود . در خاموشی شب صدای درویشی شنید که این شعر میخواند :

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

آن را که دوستی علی نیست کافراست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش

چون درست گوش داد آنرا صدای آشنا یافت. خدمت
گذاران خود را بخواند و گفت مرا از آواز این درویش خوش
آمد. او را بیاورید که بسی غمناکم و میخواهم بشنیدن بیتی چند
غم گیتی از یاد برم. نوکران برفتند و درویش را نزد خاتون
خود آوردند دختر گفت ای مرد در این دل شب چه میخوانی
درویش جواب داد: ای خاتون من شب است، نسیم روح افزا
وزان است و ماه زیبا تابان. بوی گلهای خود روی بیابان مرا
مست و مدهوش ساخته و بوجد و طرب آورده است دختر که
این بشنید گفت ای درویش از سخنان تو چنان هویدا است که
از اهل دلی پس بخوان که اشعار نیکو بسیار دوست میدارم درویش
چنین خواند:

شراب بیغش و ساقی خوش دو مرد رهند
که زیرکان جهان از کمند شان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

دختر اشارتی نمود. خدمتگارانش از اطاق بیرون رفتند
آنگاه روی بدرویش کرده گفت چه خوب مناسب حال شعر
میخوانی راست میگوئی از آنکه پادشاه ایرانی و اکنون در
لباس فقر و درویشی در برابر من نشسته و بفرمان من نغمه
سرائی میکنی.

درویش گفت مرا ریشخند مکن که خدا را خوش نیاید
دختر جواب داد که من ترا خوب میشناسم و اگر بخواهی سر

خود را از من بپوشانی رسوایت میکنم . درویش چون این سخن بشنید . راز خویشتن با او در میان نهاد و گفت من شاه عباسم و برای آگاهی از حال رعایا شبها باین لباس بیرون می آیم . خاتون قصر گفت ای پادشاه شنیده‌ام که شبی بویرانهٔ رفتی و سه دختر در آن یافتی که هریك آرزوئی داشتند . یکی آرزویش آن بود که شاه را مامور انجام خدمتی سازد و چون از این گفتار خشمگین شدی او را بجلاد سپردی که خونش بریزد . چه نسنجیده کاری کردی که دختری بیگناه را بیجان ساختی . شاه گفت آری چنان کردم و سزای گناهکاران چنین باشد .

دختر چون این بشنید بسجده افتاد و گفت ای خداوند مهربان چگونه ترا ستایش کنم که مرا بارزوی خود رسا ندی آنگاه رو برا بشاه عباس کرده گفت من همان دخترم که تو بدست جلاد دادی ولی خدا نخواست که من بیگناه کشته شوم .

دختر سر گذشت خود با شاه گفت و از حال خواهران خویش پرسید شاه عباس او را گرامی داشت و چون باصفهان برگشت او را بخواست و برای یکی از شاهزادگان صفوی عقد بست . خداوندا چنانکه آن دختر را کامروا ساختی همه را به مراد دل رسان .

این بود یکی از قصه‌ائی که هنگام کودکی مرا سر گرم می کرد . من بیشتر خواستار این گونه افسانها بودم زیرا بشنیدن نام شاه عباس آن پادشاه بزرك و کار های او گاهی چنان شاد میشدم که اشك شادمانی میریختم و آن بزرگی و جلال را برای ایران آرزو میکردم . دایهٔ من هیچگاه دعای آخر قصه رافراموش نمینمود و خوشی و خرمی همه را از خداوند میخواست . من او

را دوست میداشتم از آنکه نیکخواه و نیك سرشت بود و به کامرانی دیگران خرسند می‌شد.

عشق

—٧—

ماهرو چون این حکایت بپایان رساند گفت دیگر نمیخوانم از آنکه قصهٔ شاه عباس شما را فریفت و مرا خسته کرد. پس کتاب را بر زمین گذاشت. پروین آنرا برداشت و درجائی که مخصوص آن بود نهان کرد. آنگاه حاضران کمی سخن گفتند و یك‌یك بخانهای خود مراجعت نمودند

پروین زود بخواب رفت. صبح برخاست و چنانکه عادت او بود در باغ گردش نمود. در این میان حسن آمد و نامهٔ راکه از طهران فرستاده بودند باو سپرد پروین نزد مادر خود رفت آنرا باز کرده چنین خواند،

پروین عزیز

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر منتهای مطلب خود کامران شدم

نوکر کدخدا بطهران آمد و مژدهٔ سلامت تو آورد. آنچه را باو سپرده بودی بی عیب و نقص داد و رسید گرفت اما چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی آری نورچشم من بازآی که بسی مشتاق دیدارم. برادرت ازجنك باز گشته‌است و از دوری مادرو خواهر خویش شکیبائی ندارد. حمد پروردگار راکه ترا از بیماری و برادرت را از مرك رهائی داد. اکنون آرزوی من آنست که چون روزهای پیشین گردهم بنشینم و با یکدیگر سخن گوئیم و غم و اندوه روزگار را بدست فراموشی سپاریم. مادرت را سلام برسان و مارا هرچه زودتر ازبازگشت خود آگاه گردان.

پروین چون نامهٔ پدر خواند آنرا بمادر سپرد و گفت به خواست خدا هفتهٔ دیگر بطهران خواهیم رفت

باز شب آمد وبا آن آشنایان پروین از راه رسیدندو برای شنیدن کتاب خاموشی گزیدند این شب نوبت زهرا بود وی چنین خواند :

آری آن دایهٔ مهربان بسی خوشخو بود . هرگاه مرا غمگین میافت سخنان خنده آور میگفت و حکایتهای شیرین نقل* می کرد نخستین اندوه بزرگی که بمن روی نمود مرگ او بود . هنگامی که او را مرده یافتم برروی نعشش افتادم و نعرهٔ کشیدم . می گریستم وبا گریه خویش را دلداری میدادم ...

چون هشت ساله شدم مرا بمدرسه سپردند . نمیدانم چرا آنرا زندان نام نکردهاند .

راستی چنین‌جائی را زندان نتوان گفت از آنکه خیانت کاران و دزدان را بزندان میبرند و مدرسه مکانی است که پاکیزه خویان و نیك نهادان‌را زشتخو میسازد . در مدرسه جز کلمات بی معنی چیزی یاد نگرفتم . در آنجا همه چیز جز درس محبت و مهربانی می آموزند . شگفت داستانی است در دبستان کنونی دنیا کتاب ادب نمیخوانند وگمان میبرند که چون‌اصطلاحات وکلماتی چند از بر داشتند فرشته آسمانی هستند. درس بی عمل چه سود دارد ؟ چرا کسی را که پانزده‌سال درروی میز مینشیند و کتاب میخواند و شبهائی هم که بخواهد رنج بسیار کشد در آسایشگاه خود می آرمد و الفاظ خشك و بی مغزی را بخاطر می سپارد بر شاگرد بنابرتری میدهند ؟

این یك نمی آساید برای آن هوی پرست بیمروت خانه

میسازد او را بزرك و محترم میشمارد . زیرا بیچاره وفلکزده است
ولی آن شاگرد مغرور بانگاه خشم و تکبر بکارگران
می نگرد و مقام ارجمند دانایان و بزرگان دنیا را مایهٔ افتخار
خود میداند . بی خبراز آنکه عالمان و دانشمندان گیتی همشاگرد
دبستان نبوده اند . یعنی چون مزدوران رنج میبرده اند و مانند
رنجبران زحمت می کشیده اند . باری چندین سال را خواه و
ناخواه در آن زندان مدرسه نام گذراندم وقتی از آنجا بیرون
آمدم خود را مخلوقی ناتوان و دست و پا بسته یافتم .

خوب اندیشیدم چاره آن دیدم که بیدرنك دست بکار
زنم . شانزدهمین روزی که از مدرسه خارج شدم با خود
پیمان کردم که سستی و تن آسائی را کنار بگذارم و برای
آنکه عهد خویش فراموش نکنم این مصراع را که از دیوان
حافظ بیاد داشتم بر کاغذی نوشته بالای بستر خود آویخته بودم
هر بامداد که از خواب بر میخاستم بر کاغذ میخواندم

« بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد »

چون در مدرسه الفاظی بیش نیاموخته بودم دو بارهخوانده
ها را از سر گرفتم و در فهم مطالب چنانکه باید کوشیدم
فارسی را که زبان مادری بود نمیدانستم از اینرو نخست بآن
پرداختم و چنان شیفته و دل داده شدم که شبی را بی
خواندن حکایتی از گلستان یا غزلی از دیوان به روز
نمی آوردم .

جوانی هیجده سالهبودم که پدر چهل و هفت سالهام زندگانی
را بدرود گفت . برادری از خود بزرگتر داشتم که در جنك
کشته شد . بعد از پدر با منفعت سالیانهٔ دهی که بارث باقی مانده
بود با مادر خویش روزگار میگذاشتم .

از روز ازل خود را دلباختهٔ ادبیات و نقاشی یافتم . فن نقاشی را بسی دوست میداشتم و در آموختن آن کوشش بسیار کردم تا صورتنگری ماهر شدم . بیشتر عمر خود را بخواندن کتاب و نقاشی صرف میکردم . در خزان که هنگام برگ ریزان است هر روز از شهر بیرون میرفتم و آفتاب زرد رنگ را که بر برگهای همرنگ خود می تابید مینگریستم آنگاه بمردن خورشید و پژمردن گل میگریستم . . .

زمستان در گوشه مینشستم و در آئینه خیال حال بینوایان و گدایان را میدیدم برای آنکه خویش را دلداری داده باشم کتابی باز میکردم . سطری چند میخواندم و آنرا میبستم . چشم برهم مینهادم تا آنچه را که خوانده ام نیکوتر ادراک کنم . بهار که موسم شکفتن گل و سخن گفتن بلبل است بصحرا میرفتم . میان نوگلان چمن پنهان میشدم . زیر درختان برروی خاک میخوابیدم . کنار جویبار مینشستم و باز کتاب میخواندم . .

روزهای تابستان را در شمیران بساختن دورنماهای زیبا شام میکردم . هنگامی که کار خویش را انجام داده بخانه میرفتم گوئي با خود گنجی می آوردم . با آنکه خود بچشم منظرهٔ بیابان را تماشا کرده بودم مدتی در برابر پرده ایستاده بدیدن آن لذت میبردم . گاه از خویشتن میپرسیدم سبب این تماشا چیست ؟ چرا بی کار خود نمیروی ؟ مگر نه ساعتی پیش آثار طبیعت را دیدهٔ پس اکنون این نگریستن را چه معنائی است ؟

اکنون سبب آنرا یافته ام و میدانم که انسان اسیر احساس و عاطفه است . هزاران هزار اندیشه دارد که شرح و بیان نمیتواند : نوازنده میخواهد آنها

را با ساز بنوازد . نویسنده میکوشد تا نقش خیالات خود را بر کاغذ رسم کند . خواننده درد های درونی خویشرا با آهنك خود بگوش میرساند نقاش هم در این میان دوست دارد سایهٔ از افکار و نمونهٔ از اندیشه ها را در پرده هویدا سازد . . . . .

روزی بر فراز سنگی نشسته بودم و دورنمائی میساختم. در جلگه هائی که برابر چشمم نمایان بود جز گیاه زرد تابستانی که بنور آفتاب روشن شده وبنسیم صحبگاهی میلرزید چیزی یافت نمیشد . من قلم برداشتم و مشغول کار خویش گشتم ناگاه سایهٔ بر روی پرده هویدا شدخواستم علت آن را بدانم چون روی بگردانیدم ماهروئی دیدم که دست بدست زني ۳۰ ساله داده و بتماشا ایستاده است

بیك نگاه مهرانگیز دین ودل باختم و بنده وار بپرسش پرداختم و گفتم : ای پریروی فتان چه زود بگردش صحرا آمدهٔ . آن آفت عقل با صدائی که بالهام آسمانی میماند جواب داد

هوای فرح بخش صبح همیشه مرا بسیر و گشت مي کشاند امروز با تنی چند از دوستاران بدشت آمده بودیم . ایشان بشوخی ما را گذاشتند و رفتند اکنون راه گم کرده ایم و نشان باغ خود را نیز نمیدانیم . اسم باغ را سؤال کرده آنگاه راه را بایشان نمایاندم . محبوبهٔ دیرآشنا چون فرشته آسماني از نظر نا پدید گردید . خواستم کار خود را دنبال کنم چنان مدهوش بودم که دیوانه وار قلم بگذاشتم و در دریای خیال غوطه ور گشتم نزدیك ظهر بخانه آمدم و یکسر باطاق خود رفتم . عاشق بیقرار اگر شعری نخواند و اشکي نریزد پس چه

کند ؟ می خواندم ومی گریستم . چرا چشم سرشك نبارد که او
مرا گرفتار و ناشکیبا کرد

مادر مهربانم از پشت شیشه اشکباری مرا دیده بود که
درون اطاق آمد و مرا در آغوش خود جای داد و گفت ،
فرزند دلبندم چرا زاری میکنی ؟ درد خود باز گوی تا درمانی
اندیشم . یارای سخن گفتن نداشتم وگرنه میگفتم :

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

چون مادرم اصرار داشت گفتم امروز نمیدانم چرا بی
سبب اندوهناکم .

فرشته رحمت جواب داد که ای نور چشم عزیز. من
بچه نیستم که باین سخن فریفته شوم .. باری آخر راز خود با
او گفتم و خاموشی گزیدم : مادرم در جواب گفت . این کار
بسی آسان است زیرا من آندختر را میشناسم و گمان دارم
خاندان اورا در وصلت با ما اکراهی نباشد . این بگفت و
دست مرا گرفته باطاق دیگر برد و تا هنگام خفتن با
من بود .

چندین روز با غم واندوه بسر بردم ولی از بیم واندوهگینی
مادر نزد او چیزی نمی گفتم . روزی مادرم مرا باطاق
خود خواند و گفت شکر خدای کن که بآرزوی خود رسیدی .
من چنانکه باید از احوال آن خانواده اطلاع یافته ام این‌دودمان
بنجابت و شرافت معروفند . دیروز بباغ آن نوگل خندان رفتم
او را بسی زیبا و نمکین یافتم چون با مادرش سخن از زنا
شوئی گفتم ویرا باین کار خواهان دیدم دیگر جای غم واندوه

نیست . خوش باش که خدا با ما بود و عنایت خود را از ما دریغ نداشت . —

چون دو هفته از این روز گذشت بطهران آمدیم . طهران زندان من شده بود . کار کردن نمیتوانستم قلم را کنار گذاشتم با کسی سخن نمی گفتم و دیوانه وار در کوچه و بازار میگشتم عصر ها از شهر خارج میشدم و بیرون دروازه راه می رفتم چون خویش را خسته و نا توان می یافتم در کنجی می نشستم و دست زیر چانهٔ خود می گذاشتم با چشمان اشک آلود غروب آفتاب را تماشا میکردم . آفتاب نهان میشد و تاریکی پدیدار میگشت دل خونین من طپیدن میگرفت گاه میخواستم فریادی کنم و راه بیابان گیرم چون درست می اندیشیدم خویش را پابند محبت کسانی میدیدم که در شهر زندگانی میکردند بشهر باز گشت می نمودم یکسر بخانه می رفتم و در اطاق خود تنها نشسته شعر می خواندم

آیا میدانید چرا دل دادگان و غمگینان شعر میخوانند ؟ دریافته اید که چرا دلهای دردمند بخواندن گفته های آسمانی تسکین می یابند ؟ : عاشق شیفته همزبانی میخواهد که درد خود با او بگوید کسی بسخن او گوش نمیدهد . یکی سرزنش میکند ، دیگری دلداری میدهد . فریفته شیفتهٔ را که گرفتار دام عشق است پند و اندرز ، دلداری وغمگساری دیگران سودی نیست . **عاشق بیچاره هم از تنهائی بتنگ می آید اینست که دیوانی برداشته به آن نظر میکند . آمال و آرزو های خود را در آن می بیند . شرح اشتیاق و داستان فراق را که بیان نمی تواند در آن می یابد . می خواند ، زمزمه می**

نماید ، فریاد می کند و چون نا توان میگردد کتاب می بندد و دست را بر روی جلد آن ستون بدن می کند . چشم برهم میگذارد ودر عالم خیال شعرهائی را که خوانده مناسب حال خود می بیند آنگاه اشك میریزد و بی آنکه ابرو ترش نماید، یا در سیمایش تغییری روی دهد گریستن آغاز میکند .

خوانندهٔ عزیز نمیدانی چه گریها کردم و چه اشکها ریختم . آخر با خود گفتم چارهٔ اندیش که جانت از دست غم رهائی یابد ..

روزی شنیدم که آن آفت دین و دل بشهر آمده است نشان خانه او پرسیدم ودانستم که کوی دلدار در خیابان قوام السلطنه است . اما نشان خانه دانستن و در آن ورود نتوانستن چه فایده دارد ؟ روزهایی اراده بآن خیابان می رفتم و دراطراف مسکن آن پری روی طواف می کردم . آنگاه به بیت الاحزان خود می آمدم .

شبی یاد دارم که از درد فراق نا شکیبا شدم . بی آنکه با کسی سخن گویم از خانه بیرون رفتم و یکسر راه خیابانی را گرفتم که در آن آیت رحمت پروردگار منزل داشت

باران می بارید ، باد ملایمی می وزید . در خیابان تنی چند پیش رفت و آمد نمی کردند کم کم نیمشب نزدیک شد همه بمساکن خود رفتند و در آن خیابان تیره و تار جز گدای بینوائی که با آوازه خوانی لقمهٔ نانی می خواست و دلباختهٔ گرفتاری که با جان فشانی آرام جانی می طلبید جنبندهٔ یافت نمی شد

نمی‌دانم آن گدای خوشخوان را نانی بدست آمد یا نیامد ؟ ولی چون ساعت بزرك سفارت خانه انکلیس صدا بر داشت و دوازده بار زنك زد گدا خاموش شد گویا راه خانه خویش گرفت و بکاشانهٔ خود رفت .

باران می آمد . . . . صدای وزش باد بر غم و اندوه من می افزود . در این میان نوائی شنیدم . چون درست گوش دادم صدای پیانو بشناختم . نمی دانم آن شب هر چیزی مرا محزون میساخت یا راستی نوازندهٔ پیانو نوای غم انزا مینواخت هر چه بود احوالم را دیگرگون نمود نشستم و آب از دیده روان ساختم .

اما دریغا دریغ که نوازندهٔ پیانو از حال من آگاهی نداشت چنانم پریشان خاطر ساخت که تا ساعتی راه رفتن نمی توانستم .

ای که سخنان بیهوده مرا می خوانی و به زندگانی تیره بختی گرفتار آشنا میشوی نه گمان کنی که نوازنده قصد آزار من داشت . غمگینان دردمند هرچه میبینند یا می شنوند با حال خود می سنجند . ساعت کار می کند و دقیقهای عمر گیتی را می شمارد ولی آن که در اطاقی تنها نشسته و در بروی خود بسته است با آن همزبانی میکند و شعر میخواند . چنان بصدای ساعت فریفته می شود که آن را هم آواز خویش میپندارد در صورتی که ساعت وظیفه خود را انجام میدهد یا از دقائق وصل دوستاران می کاهد و یا بر ساعات هجران غمدیدگان میافزاید.

دلدادهٔ سرگردانی که بر درخت لب جویبار تکیه میکند زمزمه آن را با خیالات خود می سنجد چنان می پندارد که جویبار از زبان او سخن میگوید و چون او ناله میکند آن را هم آهنك خویش میداند . چشم از جویبار بر نمی دارد با آن می خواند در آن آب دیده میریزد سیمای زار و نزار و چشمان اشکبار خود را نیز در آن نگاه میکند . . . . من نیز در آن شب شیفته صدای پیانو شدم با آن زمزمه میکرد مواشك میریختم . یکساعت از نیمشب گذشت نوازندهٔ پیانو هم چون دیگر مردمان پی استراحت رفت

من از پای دیوار برخاستم و با حالتی پریشان بطرف جایگاه آن رشك ماه روان شدم . هر چه نزدیکتر میرفتم قلبم بیشتر میطپید .

آخر بکعبهٔ مقصود رسیدم . اندکی ایستادم گوئی از عقل بیگانه بودم . مدتی ماث و مبهوت ماندم . چون بخود آمدم با خویشتن گفتم زهی جهل و نادانی . چرا امشب باینجا آمده ام و از آسایشگاه خود دوری گزیده‌ام ؟ گریستن و با غم و اندوه زیستن کار کودکان است . باید چنان کنم که از این دام پر خطر برهم یا از جان بگذرم و یا بهتر از جانی را در آغوش کشم .

هنوز مرغ سحر بانك برنداشته بود که بخانه برگشتم . ساعتی چند بخواب رفتم چون بیدار شدم خدمتکار محرمی را نزد خود خواستم و گفتم :

نامهٔ هست که باید در خیابان قوام‌السلطنه بدست فلان برسد ولی میخواهم کسی را از این مطلب اطلاعی نباشد . چون نشان

خانه را دانست اظهار داشت در آن خانه پیر مردی نوکر است که مرا با او آشنائیها است بهتر آنست که کاغذ را باو بسپارم. چون خدمتکار این بگفت قلم برداشتم و نامهٔ باین مضمون نگاشتم:

«زیبای بیهمتا

توکه با نگاهی ملك دلهامیگیری، و با گوشهٔ چشم مرد افکنی میکنی چرا اینگونه بیباك وبی پروائي؟ آیا بیاد داری که صبح گاهی در شمیران با آن زنی که همراه‌داشتی بتماشای دشت آمدی و قلب خونین نقاشی را ربودی و چون فرشته آسمان از نظر ناپدید گشتی؟ نمیدانم افسونگری از که آموخته بودی که مرا یك باره فریفته و شیفته خود ساختی. ای امید دل امیدواران از طالع وارژگون خویش بنالم یا از تو ستمگر نامهربان شکوه سر کنم هان قاتل خود باز یافتم. چشم کار مرا ساخت. آری ای عزیز گرامی چون دیده ترا دید مرا باین روز نشاند. اما نه گمان بری که سزای خود ندید: اشکها ریخت و سرشك ها بارید

من میدانم که از خیالم فارغ و آسودهٔ و نمی دانی که دلبستهٔ گرفتاری چون من چگونه عمر میگذراند. ایکاش همان وقتی که ترا دیدم جان می‌سپردم تا چنین گرفتار نمی شدم ولی چکنم که نگاه دلفریب تو مرا روانی تازه بخشید و کار باین جا کشید. اکنون ای ملکه حسن و جمال بر حال جوانی که در آتش هجران میسوزد رحمتی آر و بجوانی او را خرسند ساز آری ای دلبر افسونگر دل شکستهٔ را بدست آور و نوید وصلی ده که اگر چنین نکنی خون من برگردن تست. م»

نامه را نوشتم و بخدمتکار دادم. اطمینان داشتم که نامهٔ من بدلدار رسیده است.

از اینرو هردم منتظر جواب بودم. در حال انتظار ساعات و دقائق کندی میکند و بیچارهٔ گرفتار ناشکیبا میشود. چنان افسرده و غمزده گشتم که سخن گفتن نمیتوانستم. پیراهن صبوری چاك زدم که گفته اند:

دست بیچاره چون بجان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست

روزی چند این گونه روزگار میگذراندم. آخر بر آن شدم که نامهٔ دیگر بنویسم تا شاید دل سنگین آن ماه رخسار را بنوعی نرم کرده باشم. پس قلم در دست گرفتم و چنین نوشتم.

دلبر نامهربان

سنگین دلی و ستمگری شنیده بودم اما نه چنانکه دلی را بیازارند و بر آن مرهمی نگذارند. گویا فرا انفادهٔ مرا نخواندهٔ که با جان من این گونه بازی می کنی. ای پری روی حور سرشت چرا نا مهربانی؟ چگونه دل بردن و دیوانه کردن گناه نداشت ولي در جواب نوشتن خود را مقصر می پنداری؟.. محبوبهٔ گرامي جوابي بنویس. یا مژدهٔ وصلم ده که امید وار شوم یا مرا مأیوس گردان تا راه بیابان گیرم و بقیهٔ عمر را با وحش و طیر بسر برم. بخداوندی که ترا چنین زیبا و دلربا آفریده است دیگر تاب دوری و صبوری ندارم.. م ی

نامهٔ را بستم و بخدمتکار سپردم تا بمعشوقهٔ دیر آشنا برساند چگونه احوال خود را در دقیقهائی که بانتظار رسیدن جواب گذراندهام شرح دهم؟ کدام خامهٔ شیوا و کدام نویسندهٔ توانا

این کار میتواند تا من ناتوان از عهدهٔ انجام آن برآیم بار ی
چهار روز گذشت و جوابی نرسید . بیچاره شدم ، میخواس
دل بدریا زنم یا خود بمنزل او روم ویا خویشتن را از زندگی
رهائی دهم .

شبی در اطاق خود تنها نشسته بودم و در آخر کم
خویش فکر مینمودم . چون بساعت نگاه کردم دیدم نیمشب نزدیک
است . خواستم از اطاق بیرون آیم و راه منزل پر بروی را
پیش گیرم . دراین میان کسی دست بدر زد در گشودم خدمتکار
را دیدم که کاغذی بدست دارد چشمانم خیره شد . لرزه ب
اندامم افتاد . خدمتکار پیش آمد و گفت آنچه آرزو میکردی
آورده ام او را انعامی دادم در را بستم وخود درگوشهٔ نشستم

وقتی زهرا خبر رسیدن نامهٔ را خواند مادرش باوگفت
نمیدانم چرا امشب درخود کسالتی احساس میکنم چون دوست‌میدار
این قسمت را درست بشنوم دیگر مخوان که بخواست خدا فرداشب
می آئیم واز زندگانی این شخص بی‌نام آگاه میشویم

زندان



حاضران برخاستند و بخانهای خود رفتند . پروین با مادر
خویش تا نیمشب بیدار ماند . صبح فاطمه و زهرا نزد پروین
آمدند و او را بتماشای دشت و صحرا خواندند

پروین باین کار رضا داد آنگاه آن سه دختر زیبا راه
صحرا گرفتند . مدتی میان سبزه‌ها و کنار جویبار ها نشستند
و از نسیمهای بهشتی دماوند روانی تازه یافتند . هنگام ظهرپروین
با دوستان خود بباغ آمد . زیر سایهٔ درختان غذا خوردند

سخنان نمکین یکدیگر خشنود بودند کم‌کم خورشید پنهان شد و
دهٔ تاریکی دماوند را بپوشانید . مرغ شبخوان آواز برداشت و
نسیمهای شبانه بوی گلهای خود روی بیابان را بمشام دختران می
ساند . چون پاسي از شب بگذشت مجلس انس بر پا گشت . فاطمه
آن کتاب عجیب این عبارت را خواند :

چون نامهٔ دلدار را خدمتکار بمن داد سر از پا نمیشناختم
یرا با خود میگفتم ناچار دل سنگین آن پری پیکر نرم شده که
ا بجوابي سرافراز ساخته است چنان خود را باخته بودم که
ی دوبار کاغذ را خواندم و چنانکه باید از مضمونش آگاهی
فتم دفعهٔ سومین که با تامل در آن نگریستم آه سردی کشیدم و
اختیار اشك ریختم زیرا در آن نوشته بود :

ای جوان آرزومند

من نه از آن گروه دخترانم که بالفاظ و عبارات
یفته شوم . من در دامان مهر پدر و در آغوش محبت مادر
ورش یافته‌ام .

در دبستان معرفت جز درس عفت و عصمت نیاموخته و
از آن گنجینه حقائق جز اخلاق پسندیده نیندوخته ام

دخترانیکه‌دراین‌گونه‌کارهاپندپدرانه واندرز مادرانه را کار نمی بندند و رای ایشان را در سعادت خویش مؤثر نمی‌دانند زشت کردار وشور بختند . چگونه ممکن است پدر نیکخواه یامادر مهربان کاری
لاند یا بچیزی رضادهد که موجب تیره بختی فرزند دلبند اوگردد
از اینرو من همواره بنده وار فرمانبردار ایشانم .ف

چون نامهٔ را درست خواندم افسرده ودل مرده شدم عرق

نا امیدی بریشانیم نشست و در اطاق تنها مدتی در بحراندیشهای
گوناگون غرق بودم . با خود میگفتم در عنوان کاغذ مرا جوان
آرزومند خوانده است . آنگاه در کلمهٔ آرزومند دقیق شدم و
و آن را در این نامه پر معنی دیدم . آری در یافتم که
آن آفت دین و دل مرا آرزومند وصال خویش دیده است .
چنان این خیال در من قوت گرفت و بقدری کلمهٔ
آرزو مند پیش من محبوب گشت که کاغذ را نزدیك لب بردم
و آن کلمه گرانبها را بوسه شوق زدم .
راستی انسان را بسی زود باور آفریده اند . اما
افسوس که بر روی هم مضمون نامه مبهم بود یعنی چنانکه
می گویند بیمار غم عشق را نه کور می کرد و نه شفا می
داد هر چه بود آن شب را نخفتم و تا صبحدم با پرندگان شب
زنده دار همراهی کرده

چون مادرم را دوست میداشتم نمی خواستم راز خود
را از او پوشیده دارم از این سبب وقتی خورشید رنك تاریکی
فروشست او را باطاق خویش خواندم ، گفتنی ها را گفتم
و نامهٔ آرام دل را برای وی خواندم
آن غمگسار گرامی مرا نوید وصل میداد و می گفت
ای فرزند دلبند امید وار باش که پروردگار با تو یاری می
کند و من از خدا خواستارم که با این دختر پاکیزه خو
وصلتی روی دهد زیرا در این روز ها دختری که با این
متانت جواب نامهٔ عاشقانه بنویسد کم یافت می شود . باری پس
از دو ماه رفت و آمد و گفت و شنید زناشوئی انجام یافت
افسوس و هزار افسوس که روز های شاد کامی کو ...

و زود گذر است .

چون سه ماه از عروسی گذشت ناچار شدم که از طهران برشت روم مادر خود را وداع گفتم دلبر خویش را بخدا سپردم وراه رشت پیش گرفتم .

هنگامی که وارد رشت شدم کسی را نمی شناختم چندین روز در کوچه و بازار میگشتم و مانند دهقانان که بدر و دیوار شهر با چشم تعجب مینگرند خیابان‌ها و بازار های رشت را با نگاه بهت و حیرت میدیدم . کم کم با یك نفر جوان ارمنی که آرشاك نام داشت آشنا شدم

آرشاك سه سال پیش از من برشت آمد . واز همه گردشگاه های آن شهر آگاه بود . بیشتر اوقات با او بتفرج بیرون میرفتم . روز بروز بر دوستی ما افزوده میشد تا آنجا که هفتهٔ دوسه شب را با یکدیگر بپایان میرساندیم . صبح گاهی آرشاك مرا دید و گفت ای دوست عزیز امشب چندین مهمان دارم و در خانهٔ من چنانکه باید وسائل پذیرائی مهیا نیست

اگر اجازت دهی ایشان را بمنزل تو بخوانم . من این خواهش را پذیرفتم ولی از سخن آرشاك متعجب گردیدم زیرا در خانهٔ او لوازم مهمانی بهتر مهیا بود . باری شب مهمانان آرشاك وارد شدند وتا نیمشب بساط سور وسرور برپا بود . هنگامی که مهمانان مست و از پا درآمده‌بودند و دیوانه‌وار نعره میکشیدند ناگاه آرشاك چراغ را خاموش کرد .

وحشت ، اضطراب وتاریکی همه جارا گرفت . دستها و پاها بیحرکت ماند . قلبها لرزید . نفس‌در سینه ها پیچید ، چشم چیزی نمیدید ، گوش سخنی نمی شنید . صدائی بیمناك برخاست

آن صدا ترساننده و هول انگیز بود واوضاع آن مجلس را دیگرگون نمود . آرشاك ششلولی را که باخود داشت خالی نمود و دقیقهٔ چند سکوتی کامل حکمفرما گشت . . . .

در آن تاریکی و خاموشی نالهٔ بگوشم رسید که میگفت :

ای آرشاك بیرحم خطا کردی و برادر خود را بیجان ساختی من مضطرب وپریشان گشتم خواستم از اطاق بیرون آیم که آن ارمنی ناجوانمرد پیش آمد وگفت اگر ازجای خود حرکت نمائی هلاك خواهی شد . ناچار سر تسلیم فرزد آوردم و در اطاق بایستادم . آرشاك خود چراغ را روشن کرد و برادر خویش را غرق دریای خون دید . بیچارهٔ که جان می سپرد روی باو کرده گفت ای برادر عزیز دیدی که میخواستی بیگناهی را بکشی برادر خود را در جوانی از زندگانی بی نصیب ساختی این بگفت و جان بجان آفرین تسلیم کرد .

من دریافتم که یك نفر از میهمانان در اطاق نیست از اینرو دانستم که آرشاك قصد کشتن او داشته و چون خطا کرده است . وی در این گیر ودار از اطاق بیرون رفته

آرشاك چون خوك زخم خورده بخود می پیچید زیرا طعمهٔ خویش را از دست داده و برادر بیگناهش را بی جان کرده بود من باکمال پریشانی نگران سیمای او بودم دیدم که دقیقهٔ چند تفکر و تامل نمود آنگاه پیش رفته ششلول خود را پهلوی نعش کشته گذاشت واز اطاق خارج شد .

هنوز از پلکان پائین نرفته بود که مامورهای نظمیه با مهمانی که از چنك آرشاك گریخته بودوارد حیاط شدند و همه را یکسر بنظمیه بردند . آن شب تا صبح در زندان عمومی بودم

هنگامی که آفتاب برآمد مرا بزندان دیگری بردند . لباس از تن بدر کردم . آنچه در جیب داشتم بزندان بان سپردم آنگاه جامهٔ زندانیان پوشیدم . زندان بان در آهنین محبس را باز کرد . چون وارد آن شدم در بسته شد و صدائی بیمناك در دالان بپیچید. چه هراسناك صدائی بود که هنوز در گوش منست و همیشه مرا بیاد بیگناهانی می‌آورد که چون من گرفتار میشوند .

زندان بان پی کار خود رفت و صدای پای او آخرین نشان آدمیزادگان بود که آن روز بگوش من رسید . راستی زندان بان چرا بماند ؟ او را چکار که محبوس تیره بخت گناهکار یا بیگناه است .

چنانکه شیری درنده را بشیربان می سپارند انسانی را که از خوبیها و بدیها آفریده اند باو داده‌اند تا پاسبانی کند . او مرا در قفسی گذاشت که هیچ جنبنده را از آن رهائی نیست ...

کسانی که زندان را ندیده‌اند معنی زندگانی را نفهمیده‌اند

ای مردمانی که شب با شکم گرسنه میخوابید و روز با هزاران زحمت لقمهٔ نانی بدست می آورید شاد باشید و بنعمت آزادی که دارید شکر خدا کنید . باز میتوانید راه بروید . سخن گوئید ، برروی عزیزان خود بوسه زنید و بفضای بیکران آسمان نظری افکنید آری ای سعادتمندان شما میتوانید درد های خود را با دیگران بگوئید و باینده نیکوتری امیدوارباشید ، اما محبوس گرفتار چه میتواند کرد ؟ تاریکی و خاموشی با انسان چه آشنائی دارد ؟ چشم جز در آهنین و دیوار های چرکین چیزی نمی بیند . راستی این فضای

تنك برای بشر بلند پرواز بسی حزن آور است .

من محبوس بودم ولي روحم آزاد و روانم شاد بود گناهی نکرده بودم که بانفعالات وجدانی گرفتار باشم . بیچاره کسی است که گناهکار باشد

تیره بخت آنست که روح و جسمش هردو معذب گردد عذاب روح است که بزرگترین درد ها و مشقتها است .

از دیوار های ضخیم و در های محکم زندان تنها یك چیز رهائي دارد و آن اندیشه است . چون خود را گرفتار دیدم چشم برهم نهادم و در آئینه خیال ایام کودکی ، هنگام جوانی ، صبحگاه شیران ، روزگار ناشکیبائي و مهماني شوم را میدیدم ولی تا دیده میگشودم خویشتن را مانند مرغی اسیر قفس می یافتم که گاه بشوق دیدار آشیانه میپردولی مفتول های قفس او را از پرواز باز میدارد **خدایا انسان چرا اینگونه بدبخت و بیچاره است ؟ مرغ گرفتار باز از روزن قفس میتواند اوضاع گیتی را بنگرد . باز هم پروازان خود را میبیند . اما بشر بایستی در گوری زندان نام زندگانی کند** در پایان کار اگر او را مجرم دیدند جزا میدهند و اگر بیگناه یافتند رها میسازند . گناهکاری که جزای خود میبیند چرا باید محبوس شود ؟ بیگناه تیره بختی که بي سبب در زندان بسر میبرد از تحمل این ظلم چه سود میبرد ؟

میخواستم خود رادلداری دهم اما از گریستن خویشتن داری نمی توانستم . مادری داشتم و اگر آن مهربان گرامی از حال من آگاه میشد شاید چارهٔ می اندیشید و مرا خلاص میکرد . ایکاش میتوانستم از درون زندان مادر خود را آگاهی دهم وبگویم

اینکه نمیتوانستی مرا لحظهٔ غمناك بینی . اکنون بیا و تماشا کن که چگونه بیگناه در زندانم جای داده اند . . .

شبها آمد ، روز ها گذشت ناچار در این مدت محبوسها رها شدند و آزاد ها گرفتار آمدند . در احوال یك یك مردمان تغییر ها پیدا شدولی درسرنوشت من تبدیلی روی ننمود . هنگام ظهر زندان بان در باز میکرد و نان جوینی که غذای روزانهٔ من بود میداد و بی آنکه چیزی گوید میرفت کم کم گوشم بصدای بیمناك در زندان آشنا شده بود و چنانکه در روز های نخستین از آن میهراسیدم دیگر وحشت نداشتم . انسان مخلوق عجیبی است چنان با مصائب خو میکیرد که شکیبائی هم از او بتنك می آید

آخر نا شکیبا شدم و یك روز بزندان بان گفتم تاکی باید در این گوشهٔ زندان بمانم . اگر جنایتی کرده ام مرا بکشید و اگر گناهی ندارم آزادم سازید زندان بان با صدائی خشن گفت آسوده باش . که بجزای خود خواهی رسید . چــرا با من سخن میگوئی تو نیز همدست همان آرشاك ارمنی هستی که قانون را بازیچه ساخته و مجریان قانون را فریفته است .

گفتم مگر چه روی داده است ؟ زندان بان که پیر مرد بود و به پرگوئي عادت داشت گویا فراموش کرد که نباید بامن چیزی گوید پس چنین اظهار داشت : آرشاك نزد مستنطق عدلیه بجرم خود اعتراف نموده و زیر ورقه هائي که در آن هااقرارش را نوشته بودند بخط ارمنی امضا کرده بود . اکنون چند هفته است که مستنطقی زبر دست او را استنطاق مینماید امروز در مجلس محاکمه تمام اقرار های خود را تکذیب کرد . رئیس محکمه گفت چگونه آن ها را دروغ مینداری که زیر هر یك

امضاء کردهٔ ارشاك گفت من امضاء نکرده ام بلکه همه جا بخط ارمنی نوشته ام « دروغ است » و راستی چنین میباشد زیرا مستنطق مرا مجبور کرد زیر عبارت هائي که گفتهٔ من نبود امضا کنم من نیز که آن ها را باور نداشتم چنین کردم و مستنطق با همه زبر دستی از این نکته غافل بود چون مترجم آوردند دریافتند که آرشاك این گونه حقه بازی کرده است .

زندان بان که سخن باینجا رساند کمی تامل کرده گفت : ای بد بخت بیچاره حیلهٔ آرشاك شاید برای خود او بیفایده نباشد ولی تو فکر کار خود کن که چون او از این دام بجهد بر عقوبت تو افزوده خواهد شد . زندان بان این بگفت و از محبس بیرون رفت

از گفتهای او بیم و هراس بر من مستولي شده نان خشکی را که غذای روزانه ام بود در کنجی انداختم و در پیش آمد های روزکار فکر کردم در تاریکی با خدای خود راز و نیاز داشتم . می گفتم پرور دگارا چه گناه کرده ام که باین مصیبت گرفتار شدم . منکه مال یتیمی را نبرده و دلي را نیازرده ام قدمی بر نداشته ام که موجب زیان ایران یا ایرانیان باشد . اکنون دوستان و آشنایان من در محفلهای انس گرد هم نشسته و از خیال من فارغ و آسوده اند . با هم سخن می گویند و با نگاه مهر و محبت بیك دیگر مینگرند نمیدانم آیا نام مرا نیز بر زبان می آورند یا نه ؟ چه خوب بود که از احوال من آگاهی داشتند و برای رهائی بی گناهی از زندان چاره می اندیشیدند .

ای کاش مادر مهربانم یا دلدار شیرین زبانم را کسی خبر میداد تا آن ها نیز بدانند که جوانی معصوم چون مرغی گرفتار محبوس و پابند است ! ولی آگاهی ایشان را چه سود ؟ . .

آری هرچه دیرتر از این حادثه اطلاع یابند نیکوتر است زیرا رفیق شفیق و دوستار یکدل و مادر غمگسار بشنیدن شرح گرفتاریها محزون و پریشان میشوند .... در میان سوز و گداز بخواب رفتم . در خواب باغی میدیدم که بگلهای رنگارنك زینت یافته و درختان سبز وخرم آن سر باسمان کشیده بود . برروی شاخها پرندگان خوش الحان میخواندنددر هر گوشهٔ آن جویباری میگذشت و بر کنار آنها درختهای پر شکوفه سایه افکنده بود ، چنانکه در آب جز عکس گلها چیزی نمایان نبود . من از خیابانی مصفا گذشتم و برلب دریاچهٔ که درآن گلستان یافت‌میشد نشسته‌کتابی در دست گرفتم و خواندن آغاز نهادم . ناگهان دیدم از میان گلها صورتی نمودار گشت چون خوب نگریستم مادر خویشتن بشناختم وی نزدیکتر آمد و گلی را که باخود داشت بر روی کتابی که در دست من بود انداخت آنگاه بالب‌خندی که هنوز لذت‌آن را از یاد نبرده‌ام گفت ای محمود چقدر نامهربان و فراموشکاری مگرنه من ترا در دامان خویش‌پرورده‌ام . مدتی است تراندیده‌ام میخواستم نام ترا از لوح سینه محو نمایم اما چکنم که مادرطاقت دوری ندارد تو نیامدی من آمدم این بگفت و دست درآغوش من کرده بر سرو رویم بوسه ها میزد . ناگاه در خواب صدائی بیمناك شنیدم که از وحشت آن بیدار شدم . صدای در زندان بود که مرا از مادر خویش جدا ساخت .

چون بخود آمدم زندانبان را بالای سر خود دیدم که‌می

گفت چقدر میخوانی محبوس ناامید را چگونه خواب می آید ؟ مگرنه ساعتی پیش ترا از حیلهٔ آرشاك و عاقبت زبان آور آن خبر دادم .

چگونه وضع خویش را در این هنگام که از مادر مهربان دور شده و با زندان ان روبرو گردیده ام شرح دهم ؟ . . . در جواب چیزی نگفتم زندانبان هم راه خود گرفت و بیرون رفت .

روز بروز ناتوانتر میشدم چنانکه از زندگانی نا امید گشتم و قصد هلاك خود کردم .

برای انجام این خیال با زندانبان طرح دوستی ریختم و دل او را نرم نمودم . چون از او اطمینان یافتم روزی باو گفتم من بخوردن تریاك عادت داشتم وقتی بزندان می آمده چنانکه کسی نداند مقداری از آن باخود آوردم . اکنون تریاك خود را تمام کرده ام خواهش من آنست که بهر نوع باشد کمی از آن برای من آماده کنی .

زندانبان خواهش من پذیرفت و روز دیگر که غذای مرا آورد مقداری از آن زهر کشنده بمن داد .

شب فرا رسید . شبی بیمناك و غم انگیز بود . باران می بارید و باد شاخ درختانی را که در حیاط محبس بپا ایستاده بود حرکت میداد باخود پیمان کرده بودم که نیمشب خود را از چنگ زندگانی رهائی دهم . از ترس مرگ حساب عمر فراموش کرده و شمارهٔ زنگ ساعت را از یاد برده بودم .

در آن شب هولناك در گوشهٔ زندانی تاریك بیگناهی گرفتار یاتیره بختی محمود نام خویشتن را بیجان میساخت . این خیال وحشت آمیز در هیچیك از عوامل طبیعت تاثیری نکرد . در

وزش باد و ریزش باران تغییری روی ننمود باران می آمد و باد میوزید چرا چنین نباشد؟

مگر زندگانی یك انسان آن ارزش داردکه کار کنان طبیعت را از کار خویش باز دارد : سربازان‌در میدان جنك جان میسپارند، بیگناهان‌از نا چاری خود کشی می کنند ، گناهکاران راتیر باران می نمایند، بیماران در بستر بیماری بخواب جاویدانی میروند ولی هیچ یك از اینهادرگردش روزگار کوچکترین تاثیر را ندارد ....

آری انسان جنبندهٔ بیش نیست که مانند دیگر موجودات میمیرد و با خاك یکسان میشود .

آن شب بسفر مرگ می‌رفتم با کسی وداع نکردم زیرا جز در و دیوار زندان انیسی نداشتم تنها در آن شب بودکه احساس میکردم زندگانی من با عمر شب تمام میشود نمیدانم آن شب تند می گذشت یا زندگانی من هم به سر رفتن شتاب میکند باری هنوز خیالات و افکار خود را بسرود نکفته بودم که ساعت ۱۲ بار زنك زد و خاموش شد . بر خاستم با ترس و لرز کوزهٔ آبی را که در کنج زندان نهاده بودم نزدیك خود گذاشتم دستم میلرزید . قلبم می‌طپید گوئی از گونه هایم آتش میبارید درموقعی کدست را سوی دهان میبردم ناگاه در زندان باز شد هراسان تریاك را از دست انداخته در گوشهٔ نشستم و با صدائی ضعیف گفتم . امشب چه بی هنگام آمدهٔ؟ در دل شب‌هم‌مرا آسوده وتنها نمیگذاری ؟ در جواب صدائی شنیدم که می گفت آهسته سخن گوی کهمن زندان بان نیستم

چون این سخن شنیدم خاموش شدم زیرا از ترس یارای سخن گفتن نداشتم

آن مرد نا شناس در زندان را محکم کرد آنگاه شمعی روشن نمود شعاع ارزندهٔ شمع زندان را روشنائی داد وی پیش آمد و با احترام تمام در برابر من ایستاده گفت آنچه از آرشاك میدانی باز گوی و اگر در گفتار خود راستی راپیشه کنی گمان دارم راه نجاتي پیدا شود در جواب گفتم ای مرد نا شناس تاریکی عالم را فرا گرفته و دنیا راچون زندان من بدست سیاهی و خاموشی سپرده است اکنون جز زندانبان گرفتار و عاشقان شب زنده دار همه در بستر راحت خفته اند . چه می پرسی و چه می خواهی ؟ چرا آزارم میکنی ؟ راستی درد دل گفتن و راستی در میان آوردن چه سود دارد ؟

او در جواب اظهار داشت که ای محبوس تیره بخت جواب گفتهای مرا باز گوی که شاید از این زندان تیره وتار خلاص یابی .

چند روز است در زندانی ؟

ـ بیست روز

ـ چگونه میگوئی بیست روز که من شنیده ام تا کنون سی روز است در محبس زندگانی میکنی ؟

ـ گفتم بیست روز بیش نیست

ـ شگفت داستانی است . من چنان که باید از این کار آگاهم و میدانم که سی روز است ترا بزندان آورده اند

ـ آری سي روز است که مرا بزندان آورده اند امامن بیشتر از بیست روز در آن نبوده ام

ـ چه میگوئی که مقصود ترا نمیفهمم ؟

ـ میگویم سی روز است که مرا بزندان آورده اند ومن بیست روز بیش در آن نبوده ام

ـ مزاح مکن که من برای کاری مهم تر به زندان آمده ام .

ـ ما در شبانه روز چند ساعت بیداریم ؟

ـ تقریبا شانزده ساعت

ـ در ساعتهای دیگر چه میکنیم ؟

ـ از بیست و چهار ساعت شبانه روز هشت ساعت می خوابیم .

ـ حالا دریافتی که چرا گفتم از سی روز بیست روزدر زندان بوده ام ؟ بچه سبب مدتی را که خوابیده ام از ایام گرفتاری خود بشمارم ؟ زیرا در این مدت یا از قید افکار وخیال های پریشان رها بوده ام و یا درمحیطی خارج از زندان بسر برده ام در محبس مادر خود را دیده ام با او سخن گفته ام ، بباغ رفته‌ام گل چیده ام ، کنار آب نشسته ام ، کتاب خوانده‌ام ، دوستان ، دوستاران ، نیکان ، بداندیشان همه را ملاقات کرده ام . از تنگدستان دستگیری نموده ام . با سیاهکاران جنگیده ام آری در عالم خواب همه کار کرده ام

ـ راست گفتی ومن گفته ترا پسندیدم . پس ثلث مدت حبس زندانیان رانباید جزء روزگارگرفتاری آنان محسوب‌داشت

ـ هرکه جز این کند دیوانه است

— بچه جرم گرفتار آمدی ؟

ـ گناهی ندارم

— چگونه ممکن است بیگناهی را گرفتار نمایند ؟

ـ چنان که بیگناهان را هزار هزار میکشند و باین کشتار بزرگی و سروری میفروشند

ـ آیا ارشاك را میشناسی ؟

ـ آری او را می شناسم وی از آشنایان من بود

ـ آرشاك چگونه آدمی است ؟

ـ جوانی خوشرو و بد سرشت است خواست دشمن بیگناه خود را بکشد برادر خویش را هلاك ساخت ودوست خود را بزندان انداخت .

چون گفتگوی ما باین جا رسید آن شخص ناشناس ساعت خود را از جیب بیرون آورده بان نگاهی کرد و گفت ای محمود من ترا میشناسم و تو نیز بارها مرا دیده . من از نخستین روزی که ترا بزندان آوردند از احوالت آگاهی داشتم . اول ناشکیبا بودی ، بعد با تنهائی ، خاموشی و سیاهی زندان آشنائی یافتی و صبر پیشه ساختی . چنان گمان دارم که قصد خود کشی کرده ، از اینرو با زندان بان طرح دوستی ریختی و باین بهانه که تریاك میخورم از او تریاك خواستی

من همه گفته های او را تصدیق کردم . وی گفت اکنون برخیز لباس از تن بدر کن و آنچه من میگویم بی چون و چرا بپذیر که صلاح در آن است

پس لباس خویش بمن داد و گفت یکسر از زندان بیرون میروی قراولانی که کشیك میدهند بگمان آنکه مرا دیده اند بتو سلام نظامی خواهند داد بیك یك آنها جواب سلام میدهی و بی آنکه چیزی گوئی از حیاط خارج میشوی در آنجا جوانی پیش میآید دست را در دست او میگذاری و میگوئی : «این است نشان مهربانی» چون این سخن بگوئی او ترا راهنمائی میکند و بجائی که باید میبرد.

من از جای خود نجنبیدم وی گفت برخیز که وقت می گذرد . باز حرکت نکردم زیرا گمان داشتم که او میخواهد مرا باین حیله بفریبد. شخص ناشناس چون مرا اندیشناك دید گفت ای محمود برخیز و از زندان بگریز . بآفریدگار زمین و آسمان من قصد فریفتن تو ندارم . قسم او چنان در من تاثیر کرد که بی اختیار برخاستم و جلوتر رفتم تا او را بشناسم وی شمع را خاموش کرد . زندان دوباره در تاریکی فرو رفت . زبان از کار افتاد . افکار پریشان روی آورد وحشت ، بیم ، امید خاموشی ، تیرگی ، سیاهی همه را گوئی یکباره آفریدند . وی پیش آمد دست من بگرفت و تا در زندان آورد آنگاه پیشانی مرا بوسه داد و گفت ای جوان بیگناه بخدا میسپارمت .

چنانکه سخن میگفت میگریست از آنکه گونه ام را از آب دیده خویش تر کرد من نیز طاقت خودداری نداشتم اشك ریختم واز زندان بیرون آمدم .

بدستور او کار کردم تا بجوانی که گفته بود رسیدم مصرعی را که از او بیاد داشتم گفتم جوان بشنیدن این جمله درشکهٔ را که آنجا بود پیش خواند در آن نشستیم و بی آنکه دیگر چیزی گوئیم پس از نیم ساعت حرکت بمکانی رسیدیم که باید در آن

فرود آئیم . جوان از درشگه پائین آمد در کوفت پیر زنی در باز
کرد جوان مرا باو سپرد آنگاه در درشگه نشست ورفت .

شگفت

ـــ۹ـــ

چون فاطمه باینجا رسید مادرش او را از خواندن باز
داشت و گفت عزیزم دیگر نخوان که شب از نیمه گذشته است
کتاب برهم گذار که بازهم وقت هست .

فاطمه کتاب را بپروین داد وپس از آنکه ساعتی سخن
راندند انجمن دوستان برهم خورد . میهمانان بخانهای خود رفتند
پروین نیز کتاب را در جائی که مخصوص آن بود پنهان کرد
آنگاه با مادر خویش غذا خورد بعد از خوردن غذا مدتی نشستند
و صحبت میکردند . مادر در میان سخنان خود بدختر میگفت :
پروین عزیز باید شکر خدا کنیم که ترا از مرك نجات داد و
برما بدوستی بااین خانواده منت نهاد .

اما چنانکه می بینم گویابیماری خویش از یاد بردهٔ که ازآن
تاکنون چیزی نگفتهٔ ای فرزند دلبند نمیدانی که چه حالی‌داشتی
و چگونه زار و نزار شده بودی . شبهائی که در بالین تومی
نشستم وتا سپیده دم اشك میریختم فراموش نشدنی است اکنون
بشکرانه این بهبودی باید از تنگدستان وفقیران دستگیری نمود

پروین در جواب مادر چنین گفت : ای مادر مهربان نه
گمان بری که ایام بیماری خویش را بیاد ندارم . چنانکه‌روز گار
شادمانی فراموش نمیشود ایام گرفتاری و ناخوشی هم پیوسته در
برابر چشم جلوه گر است . من همیشه حمد خدا میکنم که از دست
رنجوری رهائی یافته ام و میتوانم از مهر و شفقت تو بهره‌مند گرد

اما چنانکه گفتی باید بشکرانه سلامت بیچارگان و افتادگان را دست گرفت .

فردا برای این کار بجامع دماوند میرویم و از آنچه داریم بمسکینان و بینوایان این دهکده چیزی میدهیم . پروین با شادماني که از این اندیشهٔ نیك در او پدید آمده بود در بستر خویش بخواب رفت .

هنگامی که پروین بیدار شد آفتاب بر آمده بردشت و صحرا تابیده بود .پروین چنان مسرور و خوشدل بود که بي اختیار می خواند و بي اراده در باغ گردش می کرد . گاهی گلی میچید و زمانی در کنار جویباری می نشست و به تماشای آب روان مشغول میشد . چون کمی از روز بر آمد نوکر خویش را نزد خود خواند و گفت امروز میخواهم بگدایان این ده چیزی دهم ولی نمی خواهم ایشان را باین اتفاق شرمگین سازم بهتر آنست که اطفال ایشان را نزد من آری تا بیك کرشمه دو کار کنم هم کودکان را شادمان سازم و هم پدران و مادران ایشان را باین ترتیب خشنود نمایم .

نوکر بیرون رفت و اطفال بینوایاني را که می شناخت با خود بباغ آورد . پروین دست و روی آنان را با آب‌جویبار شست و یك یك ایشان را ببوسید آنگاه چون فرشتهٔ رحمت در میان بایستاد و بهر کدام از آن ها چیزی داد در جیب بچها شیرینی می‌ریخت و باآنها خواهرانه گفتگو می‌کرد وبشیرین زباني ایشان مسرور میشد

کودکان که از احسان او شادکام بودند بسؤالهای او جواب میدادند پروین از یکی می پرسید : جانم روز ها چه میکنی ؟ بچه در جواب می گفت :

صبح که از خواب بیدار میشوم لقمهٔ نانی از مادر خود می گیرم بعد با پسر همسایه که همسال منست بکوه میرویم . تا ظهر پشته خاری فراهم میکنم چون بخانه بر میگردم مادرم مرا در آغوش میکشد و میبوسد و شبها برایم قصه میگوید

پروین از دیگری می پرسید چند سال داری و چگونه زندگانی میکنی ؟ این یك چنین جواب می داد

ای خانم مهربان من هشت ساله ام . پدرم دوسال پیش مرد و اکنون در میان خاکهای همین قبرستانی که می بینی خفته است شبهای جمعه با مادر خود بسر قبر او میرفتم مادرم گریه می کرد و آمرزش او را از خدا میطلبید . اکنون دو هفته است که بدیدن قبر پدر نرفته ام زیرا مادرم بیمار و از پا افتاده است . . . . تابستان در صحرا زندگانی میکنم وزمستان در خانهٔ کوچکی که نزدیك باغ شماست مسکن داریم

ای خانم عزیز می ترسم مادرم نیز بمیرد و اگر چنین شود دیگر کیست که بمن مهربانی کند و مرا بسینه چسبانیده ببوسد وببوید .

چنانکه کودك دهقان این سخنان میگفت اشك می ریخت پروین او را نوازش کرد و دلداری داد

باری چون همه کودکان‌را از خود خشنود ساخت ایشان را مرخص کرده گفت بروید و مرا دعا کنید من نیز شما را فراموش نمی نمایم . بچها با دلی شاد وخرم بی آنکه چیزی گویند از باغ بیرون دویدند . پروین باطاق رفت و نزد مادر خویش نشسته گفت : ای مادر امروز اطفال ده را نزد خود خواندم و

بآنها پول و شیرینی دادم . مادر اظهار داشت که ای پروین چه خوب کاری کردی که خدا را از خویشتن راضی نمودی. دهقانیان مردمانی ساده وبی آلایشند . مانند گدایان شهر بی شرم نیستند . بیگفتگو از اینکه بگدائی چیزی گیرند خجلت میکشند و کدام سنگین دل است که بخواهد دلی رابیازارد یابیچاره‌ئرا شرمگین سازد

پروین گفت ای مادر مهربان نمیدانم تاکنون در اوضاع روزگار چگونه فکر کرده‌ئی . من وقتی درست می اندیشم انسان را مخلوقی عجیب می بینم . گوئی او را از بدیها و خوبیها سرشته اند . یکی نیکخواه است اما اسیر دام طمع و حرص می باشد دیگری دلیر و خوشخو است اما رحم وعاطفه ندارد

امروز که این دهقان زادگان را دیدم با خود گفتم **این چه عدالت است که‌مشتی تیره بخت درزحمت باشند ، شب و روز رنج برند و دسترنج خود رابکسانی دهند که جز شهوت‌رانی کاری ندارند شهر نشینان در عمارتهای‌با شکوه زندگانی‌میکنند و دراتومبیلهای مجلل مینشینند ، نیکو ترین چیز ها برای ایشان مهیا است : زیرا مال دهقانان را میخورند و بطفیل‌وجود آنها درناز و نعمت بسر میبرند .** راست است که در شهر هم تیره بختانی که‌شام شب ندارند و در کلبهای پست و محقر زیست میکنند بسیارند .

ایشان نیز کارگرانی بی‌مزد و مزدورانی فلکزده‌اند کار میکنند ولی فکر ندارند . باخود نمیگویند چرا باید چندین نفر زحمت بکشند و دسترنج خویش رابیك نفر تسلیم نمایند . ایکاش صاحبان ملکها و ثروتمندان مردمانی نیکخواه بودند و لوازم زندگانی زیر دستان خود را فراهم می آورند .

مادر گفت ای پروین عزیز مگر نمیداني که توانگران سرمایه دارند و ایشان از اینراه در خوشی و کامراني روزگار بسر میبرند . پروین جواب داد :

این سرمایه چگونه جمع شده است ؟ یا میراث است و آن مالی است که پدران ایشان بغارت برده اند یا خویش این سرمایه را گرد آورده اند و آن چیزی است که آنها خود دزدیده اند . بر اثر ورشکست هزاران هزار کاسب خرده فروش یك تاجر معتبر میشود . چندین ملك آباد را یکنفر لئیم پست بزور یا بمدد حیلهای شرعی و عرفي میبرد تا صاحب آب و ملك میگردد . ای مادر مهربان من همه کساني را که در قحطی دست بر روی دست گذاشتند ودر انتظار گرانی گندم نشستند مردمی دیو سیرت میدانم . کدام جوانمرد کریم النفس یا کدام نیکخواه عالي همت سراغ داری که توانگر یا ستمگر باشد . . . .

پروین تا نزدیك ظهر از اینگونه سخن میگفت . چون غذا خوردند وی خویشتن را افسرده یافت از اینرو با مادر خود بصحرا رفت وتا هنگام غروب آفتاب در میان گلهای خود روی دماوند بود .

چون خورشید ناپدید گردید پروین با مادر خویش بباغ آمد و در انتظار ورود دوستان نشست . هنوز پرندگان شبانه آواز برنداشته بودند که دوستاران از راه رسیدند نشستند وپس از کمی گفتگو پروین کتاب را آورده بدست مهین بانو مادر فاطمه داد وی چنین خواند :

چون درشکه‌چی ازنظردور شد وارد خانه گشتم . پیرزن مرا خوش‌آمد گفت . چنان در دریای تعجب غرق بودم که در جواب او چیزی نگفتم :

پیرزن مرا باطاقی برد و گفت این اطاق جایگاه شماست هر چه لازم دارید بفرمائید تا آماده و مهیا سازم باو گفتم چیزی نمی خواهم . پیر زن مرا در اطاق گذاشته خودبیرون رفت .

آن شب تا صبح نخفتم . گوئی خواب می دیدم . حال خویش را در شب پیش بیاد می آوردم که گرفتار بودم و می خواستم خود را هلاك سازم . در این شب برهائی از زندان شادی ها داشتم ولی آرزویم آن بود که نجات رهندهٔ خودبدانم تا بقیهٔ عمر را بخدمت گذاری او بگذرانم . پایش ببوسم و باین جوان مردی که از او دیده‌ام جان خود را فداکنم.

چه‌فرخنده شبی بود و چه مبارك سحری که نسیم‌صبحگاهی آزادانه بر من می وزید و چشم بعد از آنکه مدتی با سیاهی آشنائی داشت بروشنائی‌امیدبخش‌خورشیدنگران شد . درزندگانی‌خویش صبحدمی بان نکوئی یاد ندارم ای خوانندهٔ بار یك بین تو می دانی که آزادی پس از گرفتاری و توانگری پس از تنگدستی‌و وصال پس از هجران چگونه شادی میآورد

چون از عمر روز و ساعتی بگذشت از جا بر خاستم و در اطاق راه رفتم در مقابل آینه ایستادم خود را درلباس صاحب منصبی یافتم . بر تعجبم افزوده گشت . زیرا دوست و آشنای لشگری نداشتم و آنکه مرا رهائی داد در زندان بمن گفت که ترا مي شناسم و بارها دیده ام . در این میان پیر زن وارد اطاق شد و در دست لباسي داشت . من دریافتم که باید لباس سربازی را از تن بیرون آورم چنین کردم و لباسی را که او آورده بود پوشیدم پیر زن خوردني مهیا نمود چیزی

از آن خوردم و رشتهٔ خیالات خویش را از سر گرفتم . باخود می گفتم خوبست از این زن نام جوانی را که مرا از زندان مرگ رهائی داده‌است بپرسم این بار که پیر زن وارد إطاق شد گفتم سؤالي دارم آیا بان جواب می دهی پیر زن در جواب گفت می دانم چه مي خواهی بپرسی امابدان که من پیمان کرده‌ام با تو چیزی نگویم زیراوی مرا سوگند داده است که کسی را بر این واقعهٔ مطلع نگردانم

پیر زن مهربان‌و خوش طینت بود برای آنکه بمن سخت نگذرد وسائل معیشت مرا بخوبي فراهم می کرد گاهی در باب اوضاع رشت سخن می گفت و گاهی از سر گذشت فرزندان خود صحبت می نمود کتابی چند نیز بمن داد که هنگام تنهائی‌خود را بخواندن آنها مشغول سازم

هفت روز باین ترتیب گذشت روز هشتم پیر زن کاغذی بمن داد گفتم این نامه از کیست در جواب گفت که این نامه را همان کس نوشتهِ است‌که تو نباید نام‌او را بدانی . با کمال شتاب نامه را گشودم در آن نوشته بود

محمود عزیز

ای بیگناهی که سی روز در زندان گرفتار بودی‌بخواندن این نامه از رشت بیرون رو و بطهران باز گرد امید وارم بقیهٔ عمر را با شاهد مراد هم آغوش باشی « **دوست ناشناس** »

چون این نامه را خواندم بیش از پیش متعجب شدم و با خود گفتم ناچار در این کار مصلحتی هست . اما چگونه به طهران روم که کسی را نمیشناسم و پولي ندارم .

در این میان پیر زن گفت چرا اندیشناکی من می دانم که‌پولی‌نداری و چنانکه در کاغذنوشته است باید امروز بسمت‌طهران حرکت نمائی اما آسوده باش که وسائل سفر مهیااست

این بگفت و بیرون رفت پس از یك ساعت درون اطاق آمده اظهار داشت بر خیز که وقت می گذرد . بر خاستم و از اطاق بیرون آمدم . پیر زن گفت کالسکه حاضر کرده ام باید در آن بنشینی و بطهران روی . چون این شنیدم رو برا به پیر زن کرده گفتم ای مادر چگونه عذر خواهی کنم که مرا چون فرزند خویش هفت روز پذیرائی کردی و مهربانی نمودی از خداوند گار خواهانم که ترا بپاداش این نیکیها جزای خیر دهد . این گفتم و از حیاط بیرون آمده در کالسکه نشستم

کالسکه چی با سرعت زیاد کالسکه راند تا ازشهر خارج شدیم چنان از رشت بیمناك بودم که فضای آزادآن را نیز مانند زندان میپنداشتم . چون خود را خارج از آن دیدم شکر خدا کردم و در انتظار دیدار مادر مهربان و عزیز بهتر از جان نشستم .

آخر بطهران رسیدم یکسر بخانهٔ خود رفتم . اول انعامی بکالسکه چی دادم و چون مردی خوشخو و مهربان بود او را بوسیدم آنگاه وداع گفته وارد خانه شدم . در این هنگام هنوز آفتاب گیتی را پرتو نیفکنده بود . شهر طهران خاموش وبیصدا بودچنان دردریای حیرت غوطه می خوردم کهدیوانه وار در اطاق راه می رفتم رفتن رشت ، دوستی آرشاك ، شب میهمانی ، زندان اندیشهٔ خود کشیو نجات از محبس را خوابی تصور میکردم .

بعد متکاری که در را باز کرد گفته بودم کسی را بیدار نکند گویا خود داری نتوانسته بود که ناگاه دیدم مادر عزیزم با دلدار مهر بانم دوان دوان بطرف اطاق آمدند .

مادری که فرزند خود را چندین روز ندیده و از او خبری
نداشته است چه میکند ؟ پیش آمد مرا می بوسید و بی اختیار
میگریست . پیرزن فتان هم در کناری ایستاده اشك می ریخت
من نیز خود داری نتوانستم و با آب دیده دردهای دل خویش
را تسکین دادم . چون اشکباری تمام شد مادرم گفت محمود چرا
اینگونه کودکانه کار میکنی ؟ ما شب و روز خود را از هم
نمی شناختیم . نامها نوشتیم . تلگرافها کردیم از تو خبری
نیافتیم . عزیزم چه می کردی و بچه مشغول بودی که ما را بدین
باره از یاد بردی ؟

در جواب مادر سرگذشت خود شرح دادم . می گفتم
و می گریستم و ایشان نیز بگرفتاری و اشکباری من اشك
می باریدند .

چون ایشان از ماجرای من آگاهی یافتند در شگفت
شدند و گفتند چگونه ندانستی که نجات دهندهٔ تو کیست گفتم می
خواستم از نام و نشان او با خبر شوم ولی روزگار با من
همراهی نکرد وپیرزنی که مرا نگاهداری مینمود با آنکه او
را می شناخت چون عهد کرده بود اسم او را نگوید مرا آگاه
نساخت .

آن روز بپایان رسید و تا هنگام غروب اینگونه گفتگو
میکردیم . شب زود بخواب رفتم از آنکه بسیار خسته و کوفته
بودم وقتی که سر بر متکای استراحت گذاشتم بنعمت آزادی و
سلامت خدا را شکر کردم خفتم و در خواب دیدم که دوباره
گرفتار و محبوسم چنان ترسیدم که بیدار شدم و باز شبها و روز
هائی را که در زندان بآخر رسانده بودم بیاد آوردم

نیك بختی گوناگون است . کسانی هستند که تا آگاهشان نکنند بسعادتی که دارند متوجه نیستند . مردمانی که در خواب نیز خوشی و کامرانی چیزی نمی بینند بسی سعادتمند ند . زیرا یك ثلث زندگانی را با شادمانی بسر آورده اند . خواب با بیداری چه تفاوت دارد ؟

توانگری که درخواب خویش را گرفتار بلا می بیند مانند تنگدستی است که در بیداری پریشان حال و در خواب آسوده راحت است .

راستی گدائی که در خواب پادشاه است از سلطان بیداری چه کم دارد . سلطنت این یك با مرگ و پادشاهی آن یك با بیداری از میان میرود

آری شوربختانی هم هستند که شاید در خواب نیز روی خوشی را نمی بینند . سعادتمندانی هم یافت میشوند که در خواب هم روز های کامرانی بیداری را میبینند . اینها چیز هائی است که معلومات کنونی بشر برای حل آن کافی نیست

چون هفتهٔ چند در طهران بیکار ماندم دوباره قلم برداشتم نقاشی را شروع کردم ولی چنانکه پیش از سفر رشت باینکار ذوق داشتم نبودم زیرا حوادث روزگار چنان مرا آزرده بود که هیچگاه بامیل و رغبت کار نمیکردم . بیشتر اوقات در بحر افکار و خیالات گوناگون غوطه میخوردم . تنها آرزوی من آن بود که روزی نجات دهندهٔ خویش را بیابم و بپاداش نیکی و جوانمردی که از او دیده ام جان خود را فدا سازم اماافسوس که هرچه کوشیدم سودی ندیدم

دوستی داشتم که بیشتر شبها را با او بروز میرساندم

می نشستیم و بایکدیگر سخن میگفتیم گاه مرغ سحر بانگ برمیداشت و ماهنوز بخواب نرفته بودیم . دوست من جوانی دانشمند وایران پرست بود . مرا دلداری میداد و بآینده ایران امید وار میکرد میگفتم عزیزم چه میگوئی که کارد باستخوان رسیده و روزسعادت ایران تمام شده است . دوستی از میان رفته و حس اعتماد و اطمینان نابود گردیده است . آنها که بفتح افغانستان وهندوستان میرفتند اکنون درشکم خاک جای گرفته اند . دانشمندان و بزرگان چون برقی که در شب ظلمانی نمودار گردد جلوهٔ کردند و خاموش شدند . اکنون ایرانیان چون کلاغی هستند که روش کبك نیاموخته رفتار خویش را نیز فراموش کرده است . دیگر نه بازرگانان و توانگران مدرسه و پل میسازند و نه جوانان و تربیت شدگان در ترویج علم و هنر میکوشند . نوباوگان این سر زمین کلماتی چند بخاطر میسپارند تادر ادارات دولت نوکری کنند یعنی بپای خود بزندان میروند و در مملکتی که بهر گوشه اش گنجی است ماهیانه کمی میگیرند و بهمان قناعت میکنند .

اگر بفرنگستان روند جز عادات نکوهیده چیزی بارمغان نمی آورند و اگر کلهٔ چند بیاموزند بهمه چیز ایران پشت پامیزنند ندانسته و نسنجیده به پیرانی که در کنج مدرسه زندگانی خودرا در راه کسب علم و معرفت تمام کرده‌اند میخندند .

گروهی دیگر هنوز جادو و طلسم را مفتاح سعادت می پندارند و مانند حیوان سربآسمان کرده طیارات تیزرو فرنگیان را میبینند و چون شیطان از خر خود پائین نمی آیند .

دوست عزیزم در جواب میگفت اینگونه بدبین و کج خیال مباش مگر از کتاب عزیز این مصراع نخوانده : که

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد. در ایران مغولها ترکتازیها کرده و ترکها دست اندازیها نموده اند از کله ها منار ها ساختند و هزار بار اموال بینوایان و دارائی توانگران را بیغما بردند ولی پدران ما در برابر همهٔ پیش آمدها سینه سپر کردند و مادر عزیز خود را که ایران نام دارد نگاه داشتند وبما سپردند . چرا ناامید باشیم که خداوند نیکو ترین آب و هوا را بما ارزانی داشته و ما را هوشمند آفریده است . اگر مانند فرنگیان ترقیات ظاهری نکرده‌ایم چون آنها نیز آدمخوار نیستیم و هنوز عواطف و احساسات ما برجا مانده است .

در جنگ جهانگیر فرنگیان کاری کردند که دنیا را از رسیدن بسعادت ناامید ساختند . در اروپا جز فرزندان بی پدرو مادران بی پسر کسی نیست . ما باید امید ها داشته باشیم وبحکم آنکه دشمنان ما بر اثرفساد اخلاق روبتنزل میروند بایستی درانتظار آیندهٔ نیکوتری دست بکار زنیم و خود را مهیای نبرد کنیم ..

مدتی اینگونه روزگار میگذاشتم تا زنم دختری آورد . او را زیبا نام کردیم از آنکه زیبا و خوش اندام بود . چون زبان باز کرد بیشتر اوقات بااو صحبت میکردم و از او سخنان کودکانه میشنیدم . وی بشیرین زبانی مرامیفریفت و از خیالات گوناگون لحظهٔ رهائی میداد

روزی دوست من گفت تاکی مانندزنان باید در طهران بود ؟ بیا تا باصفهان سفری کنیم از آنکه شنیده ام در آنجا عمارات و ابنیهٔ تماشائی بسیار هست . من باین کار رضا دادم و از مادر اجازهٔ سفر خواستم . مادر مهربانم باآنکه از دوری

من دلتنك میشد برای آنکه از دست فکر و خیال مدتی خلاص شوم اجازت داد .

بیدرنك بادوست خود باصفهان رفتم و نزدیك سه ماه در آنجا بودم اما هیچگاه از بند اندیشه آزاد نبودم و همیشه آرزوی من آن بود که رهائی بخش خویش را بیابم .

پس از گردش سه ماهه بطهران آمدم و زندگانی پر ملال طهران راا ز سر گرفتم . تابستان بود و گرما آزار میرساند . بشمیران رفتم . در دزاشوب باغی اجاره کردم و در آن دو ماه بسر بردم . روز ها کتاب میخواندم و گاهی زیبارا در بغل گرفته زیر سایه درختها راه میرفتم .

شبهائی که ماه روشنائی داشت در اطاق خویش مینشستم و از پشت پنجره بگلهائی که در نور مهتاب دلربائی میکردند می نگریستم . مرغ حق میخواند و دردهای درونی مرا بیاد می آورد . چه غم انگیز صدائی است که از حنجر این مرغ شب خوان بیرون می آید و دل دردمندان را خون میکند آنگاه چون دیگر صدا ها و آواز ها در فضای بیکران گیتی محو و ناپدید میگردد .

در شب تابستان آنهم در شمیران هیچگاه خاموشی مطلق وجود ندارد یا مرغ حق میخواند و یا دهقان آسوده فکر با نالهای جویباران هم آواز میشود . باد نیز میوزد ، گلها را میلرزاند، شاخ و برك را می جنباند و صدائی ناله مانند به گوش میرساند . در شبهائی چنین چراغ را خاموش میکردم آنگاه ساز را در بغل گرفته اسرار خود

را با زبان آن بگوش شب زنده داران میرساندم.
آه چه شبها و چه خیالها داشتم ، چه حوادث و چه پیش آمد ها دیدم همه گذشتند و از میان رفتند گوئی با عمر انسانی نسبتی داشتند که شتابنده و زود گذر بودند .

روزی در اطاق خویش نشسته کتاب میخواندم . ناگاه مادرم وارد شد و گفت ای فرزند عزیز چرا اینگونه با جان خویش بازی میکنی . بیهوده فکر کردن چه سود دارد ؟! اکنون پنج روز است که مادر زیبا رنجور است من از روز اول گفتم که بیماری او سخت میباشد : برخیز و باطاق او بیا تاچارهٔ اندیشیم . سخن مادر پذیرفتم و نزد بیمار رفتم او را بسی بدحال دیدم . زود طبیبی حاضر کردم . خود باو دوا میدادم و از او دلجوئی میکردم ولی روز بروز برمرض او افزوده میگشت چنانکه پریشان خیال گشتم و چون او را بي اندازه دوست میداشتم جز پرستاری وی کاری نمیکردم .

آرام دل من چنان رنجور بود که جنبیدن نمی توانست . دیگر زیبا را در آغوش نمی گرفت و او را بنوازش های مادرانه نمی نواخت .

آری محبوبهٔ عزیز من چنان بیمار بود که با کسی سخن نمی گفت و دختر خویش را بگفته های شیرین سرگرم نمی ساخت !

در اینگونه مواقع انساني که دارای عاطفه و احساس است چه می کند ؟ آیا از مهربانی خود دست بر می دارد ؟

نه چنین است . در این هنگام بشر حساس عاشق بیچاره ، معشوق نرم دل ، مادر ناتوان و

هر که پابند مهر و محبتی باشد بالب کار می کند یعنی محبوب خود را میبوسد و با زبان‌بسته گفتنیها را می گوید . عجیب گفتگوئی است . این گفتار بسی عاشقانه و زیباست .

آری آنچه را باید در دفتری شرح داد با یك بوسهٔ بیان میتوان کرد . اما اگر بوسهٔ دست ندهد چاره چیست ؟ اینجا چشم بازیگری میکند با نگاهی آنچه باید میگوید و آنچه بایستی می شنود .

ای کسانی که نمیخواهید یا نمی توانید با دوستان خود سخن گوئید و یارای آن ندارید که بر روی او بوسه زنید ویرا نگاه کنید آشکارا ببینید دزدیده بنگرید و با زبان چشم مهر ورزی خود را جلوه دهید . نگاه عاشقان بمعشوقان و نظر محبوبان بدلدادگان زبانی عاشقانه است که جز اهل دل کسی را توانائی ادراك آن نیست

هنگامی که زیبا باطاق مادر می رفت رنجور نا توان باو نگاهی می کرد . گوئی بچه معنی آن نگاه را در می‌یافت زیرا غمگین میشد و گریستن آغاز مینهاد . آری زیبا میفهمید که مادر با چشم خود باو می‌گوید آی فرزند عزیز افسوس که نمی توانم بپا خیزم و ترا در دامن بنشانم و دست بر سر ورویت کشم و هزار افسوس که قدرت سخن گفتن ندارم تا گفتنیهای خویشتن بگویم . زیبا همه این معانی را از یك نگاه مادرانه می فهمید ......

من نیز کودکانه او را می نگریستم . گاه در چهره زرد او مات می شدم

چشمهای دلفریبش میدیدم ، روز های عشقبازی و نا شکیبائی را بیاد می آوردم . باخود میگفتم چقدر شور بخت وبد طالعم زشتکاران خوش ظاهر فریبم میدهند ، بزندانم می برند ، چون از آن رهائی می‌یابم نجات بخش را نمی شناسم در دریای شك و تردید باید غوطه خورم . بزني مهربان دل میبندم ناگهان او را رنجور مییابم **از کتاب روزگار هرروزفصل غمی میخوانم . من این نوشته ها رادوست نمیدارم ولی چون شاگردمدرسه که ناچاراست بر خلاف ذوق و میل خوددرسهائی بخواند من نیزبقرائت این ابواب حزن آور مجبور و ماموروم ...**

دردمند را کم کم حال سخت شد . چنان زار و نزار گشت که اگر روزگارهم چون انسان عاطفه داشت براو زارزار می گریست لبهای گلگونش بیرنك و گونه سرخ فامش زرد گردیده بود اما هنوز در چشمهای سیاهش چراغ دلربائی روشنائی داشت و باز هرگاه بمن می‌نگریست دل خونین مرا میلرزاند .

از بیماری او چنان اندیشناك بودم که بی اختیار زیر سایهٔ درختها راه میرفتم و فکر می کردم . صبحگاهی که در کنار جویبار نشسته بودم مادرم نزدیك من آمد وگفت عزیزم فرشته سخت بیمار میباشد خوبست کسان او را از رنجوری وی آگاه سازیم . این سخن مرا بیتاب کرد . بی آنکه صدا بگریه بلند کنم اشك ریختم و گفتم ای مادر مهربان چنین خواهم کرد و ایشان را خبر خواهم داد . پس نوکر خویش را خواستم و اورا بطهران فرستادم تاوابستگان و نزدیکان فرشته را آگاه سازد هنگام غروب مادر فرشته با خواهر فرشته از راه رسیدند و یکسر بالین بیمار رفتند . رنجور بی آنکه ازجای بجنبد یا سر را حرکتی

دهد چشم بگرداند و بمادر خویش نگاهی کرد و اشك ریخ
مادر نگران سیمای او بود بگر او را دل براحوال دختر
سوخت ؟ چرا او نیز چون من افسرده و غمگین بود اما چگو
برابر بیمار اشك بریزد و او را از زندگانی ناامید گرداند ؟

روزی هنگام غروب خورشید همه در اطاق بیمار نش
بودیم و او را دلداری میدادیم . فرشته با هزار زحمت صحبت
نمود . در میان سخنانی که با آه و ناله بیان میکرد بمن متو
شده گفت میخواهم با شما چیزی بگویم . این بگفت و خامو
شد . از سکوت او حاضران دانستندکه وی میخواهد چیزی گوید
و دوست نمیدارد دیگران رابآن آگاهي باشد پس یك‌یك برخاس
بیرون رفتند و ما دو نفر را در اطاق تنها گذاشتند

مرگ

—۱۰—

چون مهین بانو باینجا رسید نیمساعت از نیمشب گذش
بود . دوستان برخاستند و بمساکن خود باز گشتند . پروین رو
را دربها کرده گفت ای عزیز مهربان راستی نویسندهٔ این کتاب
بسی تیره بخت بوده است . چگونه امکان دارد که یکنفر بتوا
این قبیل مصائب را تحمل نماید ؟

مادر جواب داد که ای فرزند گرامی نه گمان بری ک
نویسندهٔ این نامهٔ غم انگیز از همه شوربختان بیشتر رنج کشیده
زحمت دیده است زیرا در زیر آسمان کبود کسانی زندگانی می
کنند که دل سنك براحوالشان میسوزد . هم اکنون در طهران
فقیران و گدایاني هستند که باید بازن و فرزند خود در کلب
ویران جای گیرند و از هر گونه نعمت دنیا بي بهره و بی نصیب

باشند . مگر بیاد نداری که پارسال محسن چه میگفت

— یاد ندارم . بگوی تا بدانم

— پار سال محسن فرزند هفت ساله مرتضی بخانهٔ ماآمده بود تا برای مادر خود پولی قرض کند . من او را میشناختم زیرا مادرش در خانه یکی از دوستان ما خدمتکار بود ولی چون شوهرش مریض گشت بخانهٔ خود رفت تا مرتضی را پرستاری کند آنروز از محسن پرسیدم چه میکنید و چگونه زندگانی می نمائید ؟ وی در جواب گفت ای خانم عزیز چگونه است زندگانی خاندانی که نان آور آن بیمار و دردمند باشد در اطاقی بیفرش روی خاك بنشینند و بدیدن فرزندان گرسنهٔ خود غمناك و اندوهگین گردند . پدرم گاه بیطاقت میشود و مانند زنی جوان مرده گریه می کند . نمیدانم چرا مادرم با آنکه خود بیشتر اشکبار است او را از گریه کردن منع می نماید .

ای خانم مهربان هرچه داشتیم فروختیم و اکنون جز خدا فریاد رسی نداریم . گاهگاهی دوستان فقیر پدرم از آنچه خود دارند برای ما چیزی میفرستند روزی مادرم از پدرم پرسید نمی دانم چرا همسایگان توانگر از حال ما غافلند وکسانی که خود با هزاران رنج و محنت لقمهٔ نانی بدست می آورند بما کمك می نمایند . پدرم در جواب میگفت برای آنست که فقیران خود از گرسنگی خبر دارند و بد بختی مسکینان را می دانند اما توانگران در دریای حرص وشهوت غرقند و هیچگاه بفکر بینوایان نیستند —

باشد که روزی چون توانگران مملکتهای دیگر جزای این سنگین دلی ببینند ٠

پروین گفت راستی چنین است و من کمتر دیده ام که توانگری از بیچارهٔ فلکزده دستگیری کند - اگر در کوچه وبازار دستی برای کمك و همراهی بینوائی دراز شود دست فقیری دیگر است . آری شور بختان یکدیگر را دلداری میدهند ومسکینانند که بیکدیگر همراهی میکنند .

درسال قحطی بودیم ودیدیم که راه میرفتند وبه کسانی که از گرسنگی جان می دادند نگاه هم نمی کردند . آه که چقدر بیرحم و بی انصاف بودند . کدام دیوانهٔ ابله توانگر را انسان نام کرده است ؟ کدام سبك مغز چاپلوس برای این گونه اشخاص آدمیت قائل است ؟ همهٔ کسانی که هنگام خشکسالی بودند و میتوانستند یتیمان و بیوه زنان را دستگیری کنند و نکردند از گاو و گوسفند کمترند . اگر این دیو سیرتان آدمی شکل از نان خود بفقیران چیزی میدادند کسی از گرسنگی جان نمیسپرد. نمی دانم چرا انسان را اشرف مخلوقات می گویند . بشر جز حیوانی از شیر درنده تر و از روباة مکارتر نیست .

مادر و دختر اینگونه سخن میگفتند تا بخواب رفتند .

پروین زود تر از مادر خویش بیدار شد . مدتی در باغ گردش کرد آنگاه نزد مادر رفت و بگفتگو مشغول شد .

چون شب آمد دوستان هم آمدند . کتاب آوردند تا مادر پروین بخواند وی گفت چشم من ضعیف است و از این رو درست خواندن نمیتوانم پروین بجای من خواهد خواند . حاضران رضا

دادند . پروین کتاب برداشته اینگونه میخواند :

در اطاق جز لمعهٔ زرد رنگ آفتاب که میخواست
در پس پردهٔ تاریکی نهان گردد چیزی نفوذ نداشت از پنجرهٔ
نیم باز شعاعی چند در اطاق میتابید

در چهرهٔ بیمار که برنگ آفتاب میماند تابش خورشید جلوهٔ
خاص داشت . نسیم شمیران موی سیاه فرشته راکه بررویش پریشان
بود پریشانتر میساخت . تاریکی فزونی یافت چنانکه رنگ ازروی
خورشید پرید. اما باد میوزید و از صحرا بوی گل تحفه میآورد
سبحان‌الله چه اندوهناك شبی بود . گوئی غمهای دنیا را در دل
من جمع کرده بودند . میخواستم اشك بریزم ولی خودداری‌کردم
گاه رخسار فرشته را می نگریستم و گاه سر بزیر انداخته در شور
بختی خود تفکر امینمودم :

هنگامی که در دریای فکر و خیال غوطه میخوردم ،
صدائی ضعیف رشتهٔ افکارم را گسیخت . فرشته زمین روی تن
کرد و گفت محمود نزدیکتر آی تاباتو چیزی گویم . این نخستین
دفعهٔ بود که فرشته مرا بنام خواند پیش رفتم و گفتم چه
میگوئی جواب داد که زیر سرمن بالشی بگذار چنین کردم آنگاه
جسم نحیف او را در بغل گرفته و سرش را آهسته بر
بالش گذاشتم شمعی روشن نمودم تا در روشنائی آن فرشته‌را
ببینم . شعاع ارزندهٔ شمع بر روی او تابیدن گرفت .

گاه باد ستمگری میکرد و بلرزاندن روشنائی چهره اورا
تاریك میساخت ولي باز بحال من رحمت می آورد و شمع را بحال
خود میگذاشت تابسوزد و سیمای فرشته را روشن سازد .

بیمار در این میان زبان گشوده چنین گفت **ای مونس**

تنهائی من آیا میدانی که چیزی را در دنیا بقائی نیست . نسیم بهشتی میگذرد ، گل پژ مرده می شود ، شمع میمیرد ، پروانه میسوزد ، جوانی نمیماند ، پیری درنگ ندارد خوشی و شاد کامی همیشگی نیست ، ایام شور بختی؟ هم پایانی دارد و گیتی خود که در نظر سبك نغزان جاویدان است هر ثانیه بطرف نیستی قدم برمیدارد ، من نیز که یکی از همین نابود شدنیها هستم میمیرم و جان میسپارم . شاید چند ساعت بیش از عمر من باقی نباشد . گویا چون مرك نزدیك میشود انسان را با خبر میسازد . امشب شب آخر عمر من است و من بیقین میدانم که دیگر از پرتو آفتاب بهره نخواهم برد و پیش از برآمدن آن جان خواهم سپرد آری میمیرم ولی هنوز جوانم و امیدها دارم ......

فرشته این کلمات را ادا میکرد و اشك میریخت . من او را دلداری میدادم و بزندگانی امیدوار میساختم . فرشته گفت من بچه نیستم که بسخنان تو فریفته شوم . بشنو و در میان صحبت من سخن مگو که گفتنیهای بسیار دارم . من درست گوش دادم تا بدانم چه میگوید وی سخن خود را چنین دنبال کرد :

من میمیرم و دوست دارم که با خود چیزی از دنیا نبرم . تا کنون در سینهٔ من سری نهفته بود که حمل آن بسی دشوار بود حالا که می خواهم بسرای جاودانی روم . چرا آن را با تو نگویم می گویم و ترا بخدا قسم می دهم که با هیچ کس آن را در میان منه . من سوگند یاد کردم که گفتهای او را با کسی نگویم فرشته چون مرا آمادهٔ شنیدن دید گفت :

ای محمود آنچه با تو میگویم چیزی است که بدانستن آن یکی از اسرار بزرك زندگانی تو کشف می شود . شاید این مطلب برای دیگران سودی نداشته باشد

ولی چون آنرا شرح دهم تو خود انصاف خواهی داد که کشف این راز برای تو بسی گرانبها است :

هنگامی که دختری کوچك بودم و در خانهٔ پدر زندگانی می نمودم جوانی جمشید نام همسایهٔ ما بود . روز ها بخانهٔ ما می آمد . با هم بازی می کردیم و برای یکدیگر قصه ها می گفتیم . جمشید از کودکی بموسیقی عشق زیادی داشت زحمتها کشید تا در این فن زبردست گشت

سه چهار سال چنین گذشت جمشید دیگر مرتبا بخانهٔ ما نمی آمد . گاهگاه بخانهٔ برادرم می رفت و او را موسیقی تعلیم میداد . مدتی چنین بود تا ما عروسی کردیم و من از خانه پدر بیرون آمدم و شریك زندگانی تو گشتم . روزی از روز ها نشسته بودم و کتاب می خواندم ناگهان نوکری از نوکران پدرم کاغذی برای من آورد چون آن را گشودم دیدم جمشید نامهٔ عاشقانه نگاشته و در آن نوشته است که اگر مرا ناامید گردانی خود را خواهم کشت .

من ازخواندن این نامه متعجب گردیدم . زیرا سابقهٔ عشقبازی با کسی نداشتم و هرگز گمان نمی بردم که جمشید عاشق من باشد باری در جواب آن کاغذ چیزی ننوشتم ولی هیچ گاه از این خیال فارغ نبودم که چگونه ممکن است جمشید چنین نامهٔ بنویسد زیرا او میداند که من شوهر کرده ام و باید با کسی جز او زندگانی کنم

چندی گذشت همان نوکر که کاغذ نخستین آورده بود نامهٔ دیگر آورد . جشید در این نامه مطالب کاغذ اول را تکرار کرده بود . من پس از مدتی تفکر صلاح در آن دیدم که کاغذی بنویسم و او را نا امید گردانم و چنین کردم

از قضا جشید با تو آشنا شد و چنانکه من شنیده بودم روز ها و شبها بخانهٔ او میرفتی و بشنیدن نغمهٔ فرح انگیز ساز او سر گرم بودی . آیا فراموش کردهٔ که شبی ترا می‌گفتم خواهشمندم با این جوان که جشید نام دارد رفت و آمد مکن و تو دلیل آن را میخواستی . من دلیل نگفتم ولی ترا قسم دادم که این کار مکن ای عزیز ارجمند آن شب دلیل آن را نگفتم ولی اکنون میگویم .

نمی دانم بیاد داری که روزی دو ساعت بظهر مانده بخانه آمدی و گفتی باید بمنزل جشید روم ولی یکساعت دیر شده است .

چون تو این مطلب را گفتی من چادری را که برسر داشتم از سر برداشتم و از تو درخواست کردم که به منزل جشید نروی اگر می خواهی درست از این سر آگاه شوی خوب گوش کن :

هم در آن ساعت از جشید کاغذی باین مضمون رسیده بود :

فرشته آسمانی

آه جانسوز مرا دردل سنگین تو اثری نیست . اکنون که خویش را از وصال نا امید میبینم رقیب خود محمود را بی جان میسازم و چون دوست نمی دارم که ترا نیز غمگین وافسرده

یابم و میدانم که بسبب قتل محمود اندوهگین میشوی بهتر آن دیدم که خود را نیز باو ملحق سازم .

گمان دارم که جشید ترا سه ساعت بظهر مانده دعوت کرده بود تا بیجانت کند و خویش را نیز از زندگانی رهائی دهد و این کاغذ را بنوکر خود داده بود که بمن بسپارد از خوشبختی تو فراموش کردی و بخانهٔ او نرفتی و نمیدانم چگونه شد که نوکر پیش از انجام کار این کاغذ را آورد . من چادر بسر کرده بودم که هرچه زودتر خویش را بنعش تو برسانم ولی ناگاه دیدم که تو از در در آمدی این بود که از نو درخواستم دیگر بخانهٔ جشید پانگذاری .

نمیخواستم آتش فتنه روشن کنم باین سبب با تو چیزی نگفتم ولی این چند کله را نوشتم و برای جشید فرستادم .

جشید نادان

میخواستی خرمن زندگانی بیگناهی را آتش زنی و خود را نیز بیجان سازی اما خدا نخواست و نویش من رسوا شدی من این راز را پنهان میدارم تافتنه انگیزی نکرده باشم امابدان و آگاه باش که هیچگاه ترا نخواهم بخشید .

در جواب این کاغذ جشید چیزی ننوشت و من دیگر از او اطلاعی نداشتم . بار ها میخواستم این راز را باتوبگویم باز اندیشیدم و دیدم اگر چنین کنم آتش فتنه را دامن زده ام.

تو برشت رفتی . از حال تو آگاهی نداشتم از غم دوری میسوختم اما چون چارهٔ نبود با فراق میساختم . مدتی این گونه روزگار گذراندم تا آنکه نوباز آمدی . بدیدار تو اندوه گذشته را از یاد بردم ولی افسوس که روز های شادکامی‌درنگی

نکرد پس از چندی تو باصفهان رفتی وهرادوباره بدست جدائی سپردی با آنکه میتوانستم ترا از سفر مانع شوم این کار نکردم و برخلاف خواهش دل ترا برفتن تشویق نمودم زیرا میدانستم که از زندان رهائی یافته و میخواهی مانند مرغ گرفتاری که آزادش کرده اند پر بگیری و جهانگردی کنی .

تو رفتی ، خوشی و خرمی من نیز باتو رفت روز و شب فکر میکردم و بطالع ناسازگار خویش نفرین میفرستادم .

روزی از روزها نشسته بودم و بگذشتن ایام شادمانی تاسف میخوردم و بگفته سعدی سنگ سراچه دل را بآب دیده میسفتم ناگاه دیدم کاغذی آوردند و بدست من دادند آنرا خواندم و بمادرت دادم تا بخواند او گفت چشم من یارای خواندن ندارد تو مرا از مضمون آن آگاه کن گفتم این کاغذ را از محبس نظمیه برای من آورده اند . محبوسی که در حال احتضار است تقاضای دیدار من دارد و ادارهٔ محبس هم خواهش او را پذیرفته ، بوسیله این کاغذ مرا بملاقات محبوس دعوت نموده است

چون مادرت این بشنید متعجب گردید ولی چنانکه می دانی بر خلاف همه مادر شوهران وی مرا راستگو و درستکار میداند ازاینرو اجازهٔ رفتن داد ،

با خود میگفتم .این زندانی کیست که مرا میشناسد و تقاضای دیدار من کرده است نمی توانستم در باب رفتن یا نرفتن بزندان یکدل شوم گاه از ترس و بیم برآن میشدم که از دیدن این محبوس چشم بپوشم گاه بسبب کنجکاوی نمی خواستم باین کار پی برم تا بدانم کدام زندانی تیره بخت خواهش ملاقات من کرده است بیاری بس از آنکه مدتی در شک و

تردید بودم بر خاستم و با خدمتگزاری راه زندان پیش گرفتم رفتم و رفتم تا بمحبس رسیدم

رئیس محبس مرا نزد خود خواست و از من چیزها پرسید آنگاه گفت محبوس نمرهٔ (۸) اکنون سخت رنجور است و هر روز برای من پیغام میفرستد که فلانی را بزندان بخواهید نشان خانهٔ شما را نیز داده است و هم امروز طبیب نظمیه پیش من آمد و گفت محبوس نمرهٔ (۸) چنان بیمار است که اگر هزار جان داشته باشد یکی را از چنگ مرگ رهائی نیست . امروز میگریست و در خواست ملاقات کسی را میکرد بهتر آنست که بخواهش او کار کنید و کسی را که او میخواهد بزندان بخواهید .

رئیس محبس باینجا که رسید دقیقهٔ چند خاموش شد آنگاه گفت باری چون ما از زندگانی این زندانی نا امیدیم اجازهٔ ملاقات شما را باو داده ایم . بهتر آنست که نزد او روید و او را ببینید

ای محمود من باز گفته های رئیس محبس در شگفت شدم و با خود گفتم این شوربخت گرفتار کیست که در حال احتضار مرا خواسته است . هزار گونه خیال کردم فکرم بجائی نرسید آخر پیمانهٔ صبر و حوصله ام لبریز شد . باپائی ارزان بطرف زندان رفتم . زندانبان پیش آمد و دری آهنین را که مهیب و محکم بود باز کرد خود وارد زندان شد آنگاه من در آن قدم گذاشتم چنان تاریك بود که من چیزی نمیدیدم . چون رئیس محبس به زندانبان سپرده بود که در این موقع بمحبوس سخت نگیرد وی شمعی روشن نمود

تاریکی پایداری میکرد گوئی هیولی است که با زندان آشنائی دارد و هیچگاه نمیخواهد از آن بیرون رود.

شمع میسوخت ولی یارای آن نداشت که باظلمت نبرد کند از اینرو جز فضائی محدود را روشنائی نمی بخشید چه بیمناك زندانی بود که شعاع شمع هم مانند دل پر درد من میلرزید.

شمع میسوخت و در روشنائی ضعیفش جسمی نحیف نمایان بود که بر روی تختی جای داشت.

زندانبان جلو رفت و گفت برخیز زیرا کسی را که میخواستی اکنون بالای سرخود خواهی یافت. ناگاه چشمی فریبنده باز شد که زیر ابروان سیاه مانند ستارهٔ پرنور درخشندگی داشت. چون درست نگاه کردم قیافه را آشنا یافتم ولی نتوانستم بخوبی آن را بشناسم. آهسته از زندانبان اسم او پرسیدم وی درجواب گفت درست نمیدانم گمانم آنست که جشید نام دارد. از شنیدن این اسم لرزهٔ براعضایم افتاد زیراجشید رقیب تو و عاشق خویش را باز شناختم. دوباره خیالات گوناگون رو بمن آورد. با خود میگفتم چرا جشید مرا خواسته است ولی در آن زندان نگرانی های قدیم را ازیاد بردم و چنان دلم بر احوال او سوخت که بی اختیار اشك ریختم.

جشید چون سخن زندانبان شنید گوئی جانی تازه یافت. بخود حرکتی داد خواست بنشیند اما نتوانست و دو باره سر خویش را برزمین گذاشت آنگاه نگاه عاجزانهٔ بزندانبان کرد نگاهش در دل سخت زندانبان تأثیر کرد از آنکه پیش آمد و او را دربستر نشاند وپس از چند دقیقه بیرون رفت

من چنان در تعجب بودم که وحشت زندان را فراموش کردم ولی اکنون هروقت آنرا بیاد می آورم بقدری بیم وهراس بر من مستولی میشود که گوئی میخواهم فریاد کنم.

جشید نشست و بمن اشاره کرد تا بنشینم . من نشستم و نگران سیمای او گشتم محبوس بیمار سخن گفتن آغاز نهاد او گفت فرشته ای فرشته مهربان آیا مرا میشناسی ؟ چنانکه این کلمات میگفت اشك از چشمانش سرازیر شد .

من جوابی ندادم جشید نیز لحظهٔ چند خاموشی گـزید آنگاه با صدائی ضعیف اظهار داشت ای فرشته در جواب من چیزی نگفتی با آنکه می دانم تو مرا میشناسی و خوب هم می شناسی .

ای آرام دلهای درد مند بیاد داری که در جواب نامه های من کاغذی نگاشتی و مرا خطا کار خوانده بودی آری تو خود نوشتی که ای جشید من این راز را نگاه می دارم ولی ترا نمیبخشم . راستی بزرگواری کردی سر نهان را آشکارا نساختی و بر من رحمت آوردی خدا ترا جـزای خیر دهاد ....

اکنون چندین ماه است که در این زندان محبوس و گرفتارم . حساب سال و ماه را ندارم و نمی دانم عمر من چگونه گذشته است . چون بعضی از دوستانم در نظمیه صاحب منصبند گاهی اطلاعاتی بدست می آورم . می دانم که هنوز مادر پیرم زنده است و بفراق من اشك خونین مي ریزد . می دانم که محمود باصفهان رفته و هنوز بطهران باز گشت ننموده است . محمود نمی داند چگونه از محبس رشت نجات یافته است و گمان دارم که تا من زنده ام کشف این راز نتواند کرد

فرشته عزیز چون تو در نامهٔ خود مرا خطا کار خواندی و نوشتی که هیچگاه ترا نمی بخشم . همیشه در انتظار فرصت بودم که مگر بطریقی خویش را قابل بخشایش تو کنم در رشت بودم و شنیدم که جوانی محمود نام را دستگیر کرده اند در صدد تحقیق بر آمدم و دریافتم که محمود رقیب منست وگرفتار شده است .

زندان بان را می شناختم او را مامور ساختم که مرا هر روز از احوال محبوس آگاه نماید باین ترتیب ازگذارش روزانه او اطلاع داشتم .

محمود در زندان نا شکیبا بود و حق داشت زیرا بیگناه محبوسش ساخته بودند روزی زندان بان بمن گفت امروز محمود ازمن تریاك خواسته است و میگوید من بخوردن آن عادت دارم . دانستم که محمود اندیشه خود کشی دارد . از این جهت بیشتر مواظب او بودم . بارها پشت در زندان ایستاده و از آه و ناله او باخبر شدم شبی که ویرا عازم خود کشی دیدم وارد زندان گشتم و بی آنکه وی مرا بشناسد او را رهائی دادم ؛ گمان دارم شرح نجات خویش را با تو گفته است . من نیز که تو اثانی سخن گفتن ندارم از بیان این قسمت میگذرم . . . . . .

محمود رها شد من خواستم از زندان بیرون آیم و بمنزل یکی از دوستان خود بروم . صاحب منصب کشیك که دشمن من بود آنشب بر خلاف عادت بدیدن زندانیان آمد وقتی که می خواستم از زندان بیرون بگذارم دستگیر شدم بار ها گفته اند کسی را که خلاص کردهٔ بما نشان ده تا رهایت کنیم . من اینکار نکردم تا آخر بطهران آوردند و در این زندان که میبینی محبوسم ساختند .

نمیدانم چند روز است که سخت بیمار شده ام . ای فرشتهٔ گرامی اطمینان دارم که بزودی جان میسپارم و خشنودم که همهٔ این رنجها و تعبها را برای بخشایش خویش تحمل کردهام . اکنون باز گوی ای فرشتهٔ رحمت که آیا این زندانی نامید از زندگانی شایستهٔ بخشیدن هست یا نیست ؟

جمشید چون این سخن گفت چنان گریست که من ناشکیبا شدم و اشك ریختم . آنگاه او را دلداری دادم و گفتم امید وارم که هرچه زودتر از زندان خلاص شوی و بدیدار مادر مهربانت غم گذشته را از دیاد بری .

چون نام مادر بمیان آوردم جمشید جنبشی کرد و از زیر بالش خویش کاغذی برداشته بمن داد و گفت چنانکه بر زبان آوردم دیگر امیدواری بزندگانی ندارم . میخواهم که این نامه را باسلام من بمادرم برسانی . خواهش دیگر من آنست که تامن زندهام این راز را بمحمود نگوئی .

چون جمشید سخن باینجا رساند خاموش شد نمیدانم چرا سخن نمیگفت . محبوسی که ماه ها در حبس بوده و همزبانی نداشته است چگونه میتواند بیزبانی اختیار کند . **گرفتاران چون فرصتی یابند میخواهند غم و اندوه چندین روزه را در دقیقهٔ بیان کنند ، سعی دارند که با مختصر ترین عبارات مطالبی را که خود مهم میپندارند بگوش حاضران برسانند . در این گونه مواقع انسان فصیح و شیرین زبان میشود . چنانکه هنگام شادمانی لطیفه گوست در زمان گرفتاری نیز با کنایه و استعاره سخن میگوید . خود را بشور**

بختانی که در دلیا معروفند تشبیه میکند . زندان خود را از شب سیاه بختان تاریکتر و از گور گناهکاران تنگتر جلوه میدهد .

چون کمی فکر کردم دریافتم که جشید گفتنهای خود را گفته است و دیگر توانائی دنبال کردن سخن خود را ندارد و شاید منتظر است که من نیز چیزی گویم . پس رو بدا او کردم پرسیدم :

چند روز است که گرفتارت کرده‌اند ؟

ـ گویا بسخنان من با دقت گوش ندادی . گفتم من حساب سال و ماه نمیدانم و از این گذشته دانستن من چسود دارد چون یقین میدانم تا این راز نهان است من در زندانم و پیمان کرده‌ام که تا زنده ام آنرا باهیچکس نگویم

ای فرشته عزیز دیگر غمی دردل من نیست زیرا بخشش ترا احساس میکنم و گمان دارم هنگامی که جان میسپارم ترا از من رنجشی نخواهد بود

ـ چرا اینگونه از زندگانی سیر شده ؟ توجوانی و بایدامید ها و آرزوها داشته باشی

ـ مرگ جوانی و پیری نمیشناسد . امیدواری را اکنون فائدهٔ نیست بدرستی میدانم که روز های عمر من سپری شده است و باید هرچه زودتر چشم برهم گذارم و یکدله دنیارا ترك گویم .

ـ ای جشیدچرا مادر خویش‌رانزد خود نخواندهٔ ؟

ـ نه گمان بری که اورا فراموش کرده‌ام . میخواستم ویرا ببالین خویش بخوانم ولی باخود گفتم چرا پیر زنی را بیازارم . اگر نگاه مادر مهربان بجسم ضعیف فرزند جوان افتد اشك میبارد

و ناله میکند و گناه .شد که برای کمك و یاری دامن ناکسانی را که بسخنان من بیگناه گوش نمیدهند بگیرد

آری ای فرشتهٔ آسمانی اگر او می آمد و مرا میدید بی اختیار میشد . من دوست نمیدارم در این حال مرده باشم که دیگران بایستند و پیر زنی‌را در این وضع ببینند ، لب‌خندزنند واو را دلداری ندهند .

چنانکه گفتی امیدواری نیکو ترین‌چیزها است بگذار بی آنکه مادرم را آگاهی باشد هم آغوش مرك شوم باز تاوقتی که نامهٔ من به او برسد امیدوار است .

هنگامی که جمشید سخن میراند ناگهان زندان بان وارد شد و گفت اکنون بیش از یکساعت است که باهم سخن می گوئید پس در زندان را که بسته بود باز کرد و در انتظار رفتن من بایستاد . جمشید را بخدا سپردم وبیرون رفتم . هنگامی که خارج میشدم دیدم که اشك‌در چشمانش حلقة زده بود شنیدم که باصدائی ضعیف میگفت ای فرشتهٔ آسمانی هنوز مرا نبخشیدهٔ ؟

من که‌از دیدن چهرهٔ زرد و چشمان اشکبار او بی اختیار میگریستم جواب گفتن نتوانستم باسر اشارهٔ کردم وبیرون آمدم .

چون فرشته این سخنان گفت‌خاموش شد . در احوال‌او تغییری روی نمود . دیگر نمیتوانست چیزی بگوید باهزار زحمت بمن فهماند که باید خدمتکار را باطاق بخواهم . چون خدمتکار آمد جعبه خواست وی جعبه را حاضر کرد . آنگاه فرشته نامهٔ از آن بیرون آورده بمن دادو باصدائی ضعیف گفت ای محمودا کنون جمشید مرده و با خاك یکسان گشته است من خطای او را بخشیده‌ام و دوست میدارم که تو نیز او را ببخشی ... ای محمود اگر از خطای او درگذشتهٔ روح جمشید را شاد کن . این نامه را

بمادر وی بده و از زبان جمشید او را سلام برسان ...

فرشته کلمات این عبارات را بسختی ادا میکرد . باشار او بالشی را که زیر سرش بود برداشتم . فرشته سر را بر روی متکا نهاد . رنگ از رویش پرید . روشنائی چشمان دلفریبش خاموش گردید . **فرشته گل بود و چون گل بی پیرایه بود ، مهربان و جوان بود ، شیرین زبانی داشت ساحری میدانست ، دلربائی میکرد ، دم عیسی مریم بااو بود . چشمان سیاه ، ابروان دلکش ، دستهای قشنگ ، انگشتان ظریف ، عشق و محبت ، حسن و ملاحت و هرچه را که نیکو و پسندیده است در او و برای او آفریده بودند گل بود از اینرو دیری نپائید ، گل بود باین سبب مانند آن می پژمرد و میمرد .**

چون فرشته را در این حال دیدم سراسیمه بیرون رفتم کسانی را که در باغ بودند باطاق خواندم همه جز بیچاره مادرش که افتان و خیزان می آمد دویدند تا باطاق رسیدند دستمالها اشکها پاك کردند آنگاه وارد اطاق شدند

شمع دلسوخته بالای سر بیمار اشك میریخت و شعاع لرزندهٔ آن سیمای فرشتهٔ را که جان می سپرد روشنائی میداد . آفرین و هزار آفرین بر تو باد ای شمع ، ای شمع اشگبار که بسی وفادار بودی گوئی جانت بجان فرشته وابستگی داشت که باا دنیا را وداع میگفتی . راستی تو نیز باو میمردی و جان میسپردی . شامگاهی جانکاه بود . صداهائی که ازدشـ

و صحرا بگوش میرسید و هر شب‌شادی میآورد در این شب غم خیز و محنت انگیز بود.

باد می وزید و گاهی روشنائی شمع را چنان می لرزاند که چهرهٔ فرشته در تاریکیهای شب نا پدید میشد. چه بیداد گر بادی بود؟ گوئی با من دشمنی داشت از آنکه موی فرشته را بر روی فرشته پریشان میکرد و مرا پریشان تر می ساخت.

مرگ نزدیك شد مرا از اطاق بیرون بردند پس از چند دقیقه صدای گریه شنیدم. دانستم که روح فرشتهٔ زمین به آسمان رفته است قرار و طاقت و هوشم از دست رفت. هر چه منعم کردند نپذیرفتم. باطاق آمدم و در برابر جسد بی جان او ایستادم و اشك ریختم.

میگویند گریه مکنید. اشك مریزید. آنها که چنین میگویند عجیب دیوانگانی هستند. بشر مگر سنگ است که سرشك نبارد. گریه نشان مهربانی است. آن ها که گریستن را کار زنان میدانند و هیچ گاه گریه نمی کنند حیوانی بیش نیستند در احوال و اخلاق ایشان تامل کنید تا بدانید چگونه سنگدل و نامهربانند.

نمیگویم بیهوده گریستن پیشه نمائید یا خود را بگریه کنندگان شبیه سازید اما هرگاه اندوهگینی را دیدید که بی اختیار اشك میبارد ملامتش مکنید.

گریستم وچون شمع گریستم زیرا مانند او بی آنکه سخن گویم آب از دیده روان ساختم

آخر صبح نمایان شد. فرشته را زیر درختی که

سر سبز وخرم بو د بخاك سپر ديم . پرسيدند بر روی قبر او چه نويسيم كمی در بحر انديشه فرو رفتم آنگـاه يك بيت انتخاب نمودم كه همه غمزدگـان ميدانند . آری آن بيت را كه خطاب بخاك است همه از بر دارند ولی آيا شهرت يك شعر اززيبائی معنای آن ميكـاهد ؟ نه بخدا .... گفتم بر روی قبر او بنويسيد :

ای خاك تيره دلبر ما را عزيز دار

اين نور چشم ماست كه دَر بر گرفته

فرشته را در گوشهٔ از خاك دزاشوب تنها گذاشتيم وخود بطهران آمديم . او را بخوش آوازترين پرندگان ، بزيباترين گلها ، بخرم ترين جلگه ها و دامنه ها سپرديم . برای خوابگاهش مكانی خوب بر گزيديم .

تو كه اين دفتر پريشان را ميخوانی قبر او را نديدهٔ و نميدانی چگونه مصفا جائی‌است. د ر آنجا سرسبز ترين درختان سايه ميافكنند . بر درختها قشنگترين و دلفريب ترين مرغان نغمه سرا آشيان دارند و ميخوانند . باد صبحگاهی و نسيم شبانه بر آن ميگذرد و اگر در راه بگل يا گياه خوشبوئی بر خورند از بوی آن برای تربت فرشته تحفهٔ ميبرند . آنجا ماه نور فشانيها و خورشيد روشنائی ها دارد شعاع آفتاب و پرتو قمر ازآسمان بزمين می آيند از فضـای معطر ميگذرند . از برگهـای زمردينی كه بر درختانند و بضعيفترين نسيمها ميلرزند عبور ميكنند تا بخاك ميرسند گوئی جسد او را ميجويند كه برقبروی تابندو می تابند تا

آنکه یا شب خورشید را پنهان سازد و یاروز ماه را بیفروغ نماید

ایکاش روشنائی در خاك نفوذ کردن می توانست یا باد در آن بوی گل بردن می دانست خدایا مبادروزی که آن درختان سایه گستر راآسیبی رسد و برگهای سبز رنك آن را باد خزانی زردنماید . !

ای ماه تابنده ، ای خورشید رخشنده ، ای پرندگان زیبا ، ای درختان خرم نور افشانی کنید ، بخوانید ، سایه گسترباشید زیرا آن گوشهٔ خاك که آرامگاه جاویدان فرشته است مدفن عشق و محبت است ، و نوای او سحر گاهی گاهگاهی از آنجا بگذر تابوی وفا را نیز همراه داشته باشی .

دیگر در این باب چیزی نمینویسم زیرا دوست نمیدارم که خوانندهٔ این کتاب پریشان بیش از این غمگین شود . نوشتن و دل آزردن چه سود دارد آن به که هرچه زودتر این داستان بسر آید .

خوانندهٔ گرامی تو میدانی که فرشته هنگام مردن نامهٔ بمن داد تا بمادر جمشید برسانم . جمشید را نیز میشناسی . او رقیب من بود میخواست مرا بکشد اما خدا نخواست . بجبران این کار مرا از حبس رهائی بخشید ولی افسوس که او خود گرفتار آمد و در زندان جان سپرد .

همیشه با خود میگفتم چه کنم و چگونه بقیه عمر رابگذرانم؟ زیبا دختر خرد سال بهادر را دلداری دهم یا بجستجوی مادر جمشید روم ؟ فکر ها کردم تا آخر بر آن شدم که از همهٔ چیز

ها چشم بپوشم و نامهٔ را که داشتم بمادر جمشید برسانم .

چندین ماه سرگردان بودم . نمیدانستم بکجا رو آورم و از که یاری خواهم از طهرانیان نشان خانه او پرسیدم جواب درست نشنیدم از دوستان و آشنایانی که در دیگر شهرها بودند کمك خواستم و بمقصود نرسیدم . آخر دانستم که مادر جمشید به دماوند رفته است . بیدرنك باینجا آمدم و او را یافتم کم‌کم با او آشنا شدم . او دل شکستهٔ امیدوار بود و من غمزدهٔ ناامید بودم. امیدواری هزاران هزار سال از ناامیدی دور است . تنها دل شکستگی و غم مارا بهم نزدیك ساخت من سخنان او رامیفهمیدم و اواز درد نهان من آگاه میشد . **آری زبان تیره بختان را شوربختان میدانند ومعنی کلمات جانسوز افسرده گان را اندوهگینان ادراك میکنند .**

بیچارهٔ بخت برگشته هنوز منتظر بازگشت پسر خویش بود گاه میان سخنان خودمیگفت ای محمود پسری نیکو و پسندیده دارم دیری است که از احوال او آگاه نیستم . نمیدانم کدام سنگین دل او را از من جدا کرده است اما میدانم که فرزند من وفادار و مهربان است بخواست خدا روزی بیاید من او را در آغوش خواهم کشید و بر رویش بوسها خواهم زد وبا مویش بازی ها خواهم کرد . ای محمود بخدا نمیدانی چه جوان نیك سرشتی است . خدایا مباد روزی که مرا از یاد برد ! پروردگارا چه میشود که من یکبار دیگر چشم‌را بچشم او باز کنم ! او سخن میگفت و من چنانکه او نداند اشك میریختم .

شب هنگام که‌ماه و ستارگان درخشندگی داشتند می نشست و در دریای فکر غوطه می

خورد پیش میرفتم و میپرسیدم چرا فکر میکنی . میگفت دماوند را میبینم این جلگه ها و دامنه های تماشائی را نگاه میکنم ، گاه روشنائی ماه بیمهری میکند تنها بر درختان و کوهها و دره‌ها می تابد و زمینی‌راکه زیر سایهٔدرختهااست‌از پرتو خویش بی نصیب میگذارد . خاك بیچارهٔ بی‌زبان چه کند و با کدام زبان شعاع ماه را بخود بخواند باتاریکی میسازد تا باد بوزد و برگها را بلرزاند آنگاه از دریای روشنائی قطرهٔ چند بر زمین می چکد و آنرا روشن میکند . محمود ای محمود عزیز دماوند پسندیده جائی است . مناظر دلکش آن مرده را جان میبخشد و زنده را شادمانی میدهد من همه رانگاه میکنم اما دردل خوداندوهی نگفتنی میبابم گوئی بی جمشید چنانکه باید از خرمی و سرسبزی این جایگاهها لذت نمیبرم آرزوی من آنست که جمشید هم بیاید تابتماشای این دهکدهٔ زیبا شادمان گردد ،

چندی اینگونه روزگار گذاشتم خواستم روزی نامهٔ جمشید را باو بسپارم باز باخود میگفتم چرا نا امیدش کنم هرچه دیرتر از مضمون این نامه آگاه گردد بهتر است .

بیمار شدم و چنان سخت بیمار شدم که امید از زندگانی بریدم . اومرا پرستاری میکرد شبی از شبها ویرا گفتم من کاغذی دارم که باید بتو بسپارم . میدانم بخواندن آن اندوهگین میشوی وبهمین سبب تاکنون از آن چیزی نگفته ام ولی چون

مرك را برابر خود میبینم آنرا میدهم و از تو معذرت میخواهم بشنیدن این کلمات لرزیدن گرفت کاغذ را باو دادم و خود در بستر افتادم وی پیش آمد وبا صدائی ضعیف گفت آیا میتوانی به خواندن این نامهٔ برمن منت گذاری جوابی نداشتم باز حمت نشستم و کاغذی را که تا آن زمان نخوانده بودم از او گرفته چنین خواندم .

مادر مهربان

نویسندهٔ نامهٔ را که میخوانی جز در دل خاك جائی دیگر نتوان یافت . این نامه هنگامی بتو خواهد رسید که من مرده و جان سپرده باشم ، آنرا در زندان نوشته ام و میدانم که دو سهٔ روزی بیش میهمان زندان نیستم . نوشتنیهای بسیار دارم اما دریغا دریغ که توان نگارش ندارم اکنون جز آنکه از دور سلامی بفرستم چه میتوانم کرد ؟ ازجانسپاری من افسرده مباش که برای کاری بزرك مرك را خریدارشدم اگر محمودرا . . .

باینجا که رسیدم دیگر چیزی نخواندم زیرا کلمات را جمشید بادستی سست نگاشته بود . من اشك میریختم ولی مادر جمشید چیزی نمیگفت و نمیگریست گوئی دیوانه شده بود دقیقهٔ جذخاموشی گزید ناگاه فریادی کرد و برزمین افتاد . باهزار زحمت از بستر بیماری برخاستم و او را بخود آوردم ، آنگاه نشست و چنانکه مادران بسر مرده گریه میکنند اشك ریخت او را بگلهائی که زدو برمرده میشود و ماهی که پس پرده ا نهان میگ تشبیه مینمود میخواند وبا خود سخن میگفت . دیوانه و ار عقل بیگانه بود حق با اوبود ازآنکه یك فرزند بیش نداشت و تنها بامید دیدار او زندگانی میکرد

پروین باینجا که رسید کتاب رهم نهاد و گفت عجیب
کتابي بود که ما را بدوستی و وفا داري امیدوار ساخت این
گفت و گریستن آغاز نهاد • حاضران او را از اشکباري مانع
آمدند • زهرا گفت کتاب ناتمام است و گمان دارم محمود
چون خود را سخت بیمار دیده است بجای آنکه کتاب را بپایان
رساند دیباچهٔ برآن نوشته است بیاد دارم که در دیباچه پروین
این عبارات میخواند ؛ «.... اگر کتابي را که در دست
داري بخواني درمییابي که چگونه روزگار مرا باینجا آورد و
دامنگیر ساخت • آری مرگ بخواست خداست ولي من دیگرامید
بازگشت بطهران ندارم و میدانم که خاك دماوند مرا در آغوش
خود جای خواهد داد ....»

اکنون دریافتیم که چرا آن تیره بخت گرفتار بدماوند
آمده بود • هرکس چیزی میگفت ولي غم و اندوه بیشتر ساعات
را بخاموشی میگذراند نیمشب نزدیك شد همه برخاستند و بمساکن
خود باز گشتند •

فردا هنگام غروب آفتاب پروین با رفیقان و دوستان
خود برسر قبر محمود رفت برتربت او گل نثار کرد آمرزش او
را از خدا خواست • دماوند شادی بخش برای اینان که ازسر
گذشت محمود آگاه بودند جز غم چیزی نداشت • همه آنرا ترك
گفتند و از ماهرو در خواستند که هیچگاه قبر او را تاریك
نگذارد • دوستان بطهران آمدند بیشتر اوقات را با یکدیگر بسر
میبردند و همیشه ایامی را که در دماوند بدیدن زیبائیهای طبیعت
و خواندن این کتاب گذرانده بودند بیاد می آوردند • هر یك
از آن دفتر پریشان نسخهٔ برای خویش نوشت و هرگاه پریشان
خیالی باو روی می آورد صفحهٔ میخواند و درد خود رابخواندن
آن درمان میکرد •

پایان کتاب بینام